

تا بنام در دیم کل باز چشم	کی از کل دانه بستان آدم نظر خریک
ما با تماشای همان رخ خود کن	چون سبزه بر آردی کرد کل تر خریک
دودی که ز آه من بر ماه رو و شبها	در روی جو با نه تو هم کرد اثر خریک
گفتی که که چندم در ریختن خونت	باری ز پی بستن داری بگر خریک
گویم غم و در دم من گوید که را اولم	بسم الله اگر داری این سر و دست خریک
تا باز که آموزد این جادوی تو آخر	خط تو رسید حسد بالای سکر خریک
زان غم که خستادی کردی دل خسته و خور	جان شکر بیت اینک است و کبریا

اگر تو که گشت سن بد ایست	در این پند بختون می ایست
می گوی که رو پنداری باش	کمن تعلیم یک زاپا با ایست
لطیف و انحراف سر باید ندانند	که صد جایش دارم و نه ایست
چون بری که سر روان بر کردی	ترا دادند چنان زنده کایست
هر که در سر آن چشم کرد آن	که در بر من فتد آن تا تو ایست
غافل از پستوانی هم که بدیست	سکش را بودی از من میبایست
ببالیش مثالید ای اسپیران	که بر شایرین بود و خواب جویست
هر جان در و غدا را سیک بر آمد	تنو ز اندر حق من بد کایست
تسل خسر و آمد عشق با تو هم	که باری بر می شد آن جلیست

ای ز رویت چشم و جانبار و شیشه	زلف شکن تا دل من بشکند
گفت این شو که من زان تو ام	عهد تو بر عهد و انکه دایم
چست که دستم نمی نوشی شراب	روشم نشد تشنه خون سیخ
مردمان کوی سال از دوستان	نادیده کشش تو نشد دین
ازین جانیت و از تن سیرود	آخرین نیت و بر من میزین
تا جسم خواهد شد نغمه حال من	من اسپر تیغ خوابان بودین
پاک دانا تو دایم و صلاح	ماد مشق و می تو دایم
ماند باد این یوسف کرد و لم	باری آن خون سم دران پرین
خسرو از کندن جان باده دینیت	جون نمی یاری که باز برین

او باد کاه کان بن نام او بکوی	خواب غیر تم به جام او بکوی
جان که خوش بر آیدم او پیش من	چیزی در گوی سین نام او بکوی
بستان و های خویشتن و لبش حوا	آلوده کرد و دشنام او بکوی
یاست یا خیال نمیدانم این قدر	آن کجاست در طواف بران نام او بکوی
شبنامم در غرق او غرق خون ناب	این ناجرا بر کس خود کام او بکوی
پنجم داد که پست پست پس از کنم	حاجت به تیغ نیست بر پنجم او بکوی
چست جان چسرو از ان روی خود	کرکیت بر رخ کلام او بکوی

ای یا پنهان جرم درین میکنی	قصه سلاک به خوشه خوش میکنی
از دیده نشدم دارم اگر چه آفت	بی سوجی جسد اول من درین میکنی
آخر کجا دو بود ای ناخدا ای ترس	این سلطنت که برین درین میکنی
ای انکه بد میدسیم از برای عشق	جندین بهم که آتش برین میکنی
جانان طعنه کشیده شدیم کین زل را	ایا تیسر و شش برین میکنی
جوری که میکنی تو مرا آن بیکشده	آن یکشده که چش به اندیش میکنی
که بپس خواهم از غره کوی جاپه	در پس ده برانخن از پیش میکنی
جست بخواب میرود آن مست باکم	کاخ جوی که ده ایم که در پیش میکنی
خسرو در آرزوی حالت بجان سپرد	دشکار از شسته به فروش میکنی

ای غم تو عید جهانرا شده ای	چشم تو نکرد به عید کای
نگار روی خود عاریه بهی به عید	در شمس خفته عید یک روز که ای
تولف تو کشد تافته در صحت رویت	کوی که در آینه نگر تو میای
بوی پستدم پیش من رخ نبودی	آری ز بهشت او خندادم ز کای
چون خردی لب داد کوی که نگر	کس بهتر ازین جریخ نکر است کوی

ای دل مرا بهر کوی از جند خوا	ایان زلف یار دار و از شاه به خوا
------------------------------	----------------------------------

کفای نامه

کفنی فغانه کو از سپید کشتن جهان	باید که تو بختی آید بند خدایت
ای مرغ آن کشتن گشت جان دانه	که نامزدان بت آری زین در آید خدایت
در عهد او چو سی و نه چپته ای جان	در ملک میر طالم ویرانه چند خدایت
کنج ز کیت طبع از دست عشق بر تو	ای ششای جان پاک از چند خدایت
تا چند عاشق از راه و از خواهی از غم	تو زلف را بحسب جان دیوانه چند خدایت
پر پستی که چند باشد دلم بگردم	در سوسنات کبر آن تنی از چند خدایت
تو دیرهای اگر من جان در سپردم	جای که شمع باشد در دانه چند خدایت
زینسان که هم بوی است و خراب کشتی	خسرو هنوز آنسو پادشاه چند خدایت

ای زلف تو مشک تر بوی	از میان تو تا عدم موسیقی
بکل ز تو زدم شد جانکه بیای	ز می میکند بهر چه سینه
مانه نو کرد از تو زیر و زبر	کو اشته است کنی با رویه
پیش چو کان زلفت از سر حال	سر زده میبایدیم چون کویه
چند جا خویش ز کلمه خدایان	کشت نه پند کسی ز مر سویی
یا زین رو متاب با بنایه	جای دیگر جو روی خور و کویه
به بوی من نشین که بی تو نیستی	بر زینم نسود و پهلویه
خنده کن که بی کشاد لب است	در و چهره و ندید چارویه

ای غنچه را	مناسب گلستان چون تو
روزی بمن دیوانه شب بر باد ختم بوجا	دست لطفم در زده اندر غنای چون تو
گفتی خوش سپیدی شای جانانجا ماند	آن سر که بر گیر کسی از آسپستان چون تو
به جست می بندی مکر از ترس چاهم بود	کاز زده کرد و گمانان تازک میان چون تو
آنکه که دست از دست کن گفتم که دانه باج	من صدگان بد و هم آن میان چون تو
کربش روم در کوی تو غنوی گشتی بود	پنداری چون کی سگی با پاسبان چون تو
مرد در جهان خواهم نهاد دست تو به خاک	باری نه چشم نشویم نام و نشان چون تو
از عشق گویند خدر است از جوار خضر	من عشق خوابان کم کنم غاصد از آن چون تو
خضر که باشد تار و دگای بان لکلام	یعنی که قدم چون منی در دربان چون تو

بنام شمس پری سوی کن گذر کنی	مبین کنی که دلم خون کنی در کنی
ای که چنین که تو یکم شب روی بر	تبارک الله تو بر سپهر قمر کنی
ندای ز پی دل بردن او خست ترا	تو سوی هر جمانی و شایسته کنی
یکی که شمس از دست بهر دست کنی	کرد و کن ز جوار و غم خور کنی
چو شمع کردی نامم بود از دست	کسوف ز دیده بجایم شد سر کنی
تو فو با الله لم یبد و فایس از تو	من پستوار و از هر ترا اگر چه کنی
کرمی طایس تا بکشم بهر بند سی	ای که کثرت میان کنی کو هر چه کنی

ز رخ خضر و گنج همیشه رخ خضر جان / آنون که کاروی از دست خنده خنده

باز این با و بجزاری از کجا آید به	کز برای جان سپیدی جلا آید به
من خنجر است زینتین بوی شام از کجاست	خونین در کوشش برین جلا آید به
ره بگردان ای صبح برین عیش و سیاه	کز قوی آن کار بی و غایب به
پیش روی مردم دید بهستان ناک	سر مدکن کردی زلفش با صبا آید به
بوی گل که کردی آید ز من جان میرو	که آنکه سید نام کرکان آتش آید به
یار حاضرین نیدانم ز پوششی خویش	که مستین یامیر و یافیت آید به
بهر خنجر میزدین چون دکان عشق را	دل که دخت ز جای خود کمتر بجان آید به
چون خوامی دیده در دلی منم بیا ل	ز طنین خاک ره گشت زیر پا آید به
خلق کوید خضر و غم گشت از خود یاد کن	در چنین اندیشه با خود و کوا آید به

بخوان دل ز دانی نظری با رویه	باز آنکه بهتر شناسی صفا را رویه
نه بخت با جوانان بچمن سدن و لیکن	سوچس بال جانان زود به رنگ رویه
چشم با اثر آید نظرم ز دید سیرش	بجز این نماند مار اسو پس در آید رویه
بهنده تا تو از الطیب آوی کشن	که چه مرد نیست باری بظاره و آید رویه
چو خوشیت با تو را بگر شرب و جکان	که بجا ک او بخله مرین بجان آید رویه

بمقد که شکم آید خورش ز چشم خود دم	که نظر درین باشد بجان لطیف روی
دل من کشد ندانم چه شد آن خوب مار	که برقت عروند غیری زینج پر سب
سخن سخن شب روز سپید مگر کسی را	که شپش بود باشد کندی کردی
لمن ای صبا بشو من زلف آن جوان	که هزار جان خیر و بندای تار و سبک

بی من ای دل تو بجان آید ای جان چو	کز پی کاشش من روز روز از روی
پیش یارین کز به خاست بسی بود ملک	نه جان بودی ازین شترک کاکو نیست
جان من خواستی ازین که باغون پرید	جان من رفت تو هم بر سر آن افروید
تو مرا در غم خواستی و منت در نهادی	من جهانم که تو خواستی تو ندانم چو
مروار دست بزودی که کل خوشی	شوازدید و یک سو که در کینه
چند کوی که به حالت دل شک ترا	آیندای منیت که تو از دل پر سب
حال نه خیر خیر و دل خیر و داند	تو بدانی که در آب و نه اندر سب

بدین صفت که بستی که بجان چو	درست شد که نزاری سرو خادای
به جهاکه توان کرد کار من کردی	خدا ای تو به دانت ازین جهاکار
تو می جو آینه و صندل را و در تیت	ولی به سود که یک رو که نیدار
رخ تو آید من تویم و چون شوی طالع	پستار کان فلک در حیات نیک

بست کوی آبجاست از کنار	در آن زمان که پیش بقای زکات
زینک چشم تو ز کس که خواستی بکن	نیتواند بر عا پست ز پنا و صبا
چنان شد که بکایم نیازی از پس	منور مشروطه بجای آریک
هریک بشنود از از در دمان خیس	که هیچ خبر نگیرد از در دمان
هرگاه با وسوایت بر تپان برد است	بگیر دست بشری که باز نکند از دست
ز زنده داری شبهای تن ترا به فر	شبی خواب ندیدی چو روی چهره
م ز خون و چشم غم ز خسر و از آنکه	نیرخت خون عزیزان کسی بدین کار

بگشتد عالی بکشت زلف خود منی	در پنج پنج زلف تو چیده شد جان مانی
و دست در زلفش بکشد یک لپه تر	زیر پای ناگهان غولی جکند از سر خیه
بندار خجالت سردی من در و قسم دهم	ای نقاب رستین از صدق خودم دهم
بس که من در غم شب پزود جهان و فتنه	در شرم و سرگرمی دوزخ کی اندیشم تی بیک
در هم شده نام ترا بگویم و جانم فدای	یک خفا خفاست به بشر جنت و طای
باغش کویم را ز خود بگویم و زخم دهن	رنگت آیدم کاند زشت اینا ز کرد و کار
نیست نگار در دما اگر گسله زان بگویم	چونم از خون جگر با هم نمی راهی نشین
روست در غم ز تو جان باشد از تو دور	کز بر و غم در تو باز از نامم مرسته
خبر و کار تو شد چون ست خشت تا توان	که سرش آزاد کن چکار مرغی بریکه

تو خود بنده چو پسر کشته و ناریه	بر کا جیست که با کشته ساریه
تیس جباری ترکان می زخون مرا	کوفت بر کفن خون عاشقان باریه
حدیث چمن کس را بسد تو زسد	ترا پس که کج را بچمن بشاریه
شب آردی و نگه کنش ولی بکنم	که بوی زلف بپنایه که خناریه
از آن شدت کد که بدلان سر سود	که پیش قامت تو میکند سوزاریه
چو آن پای تو انداختم خیالت گفت	کس از آن تو ام تو دل نیندازیه
جلال دینی و دین کرهای صحابه	کوفت که کس کردون بنده پرواریه
رضا بکشتن خود او حضرت کز لب	بزند که در آن ادویه سجده ساریه

چون بخت باده از دست که گریه بپایه	ز چمن یابی و سر طار که دیگر یایه
قدحین می نشاندی که جو سام بود خا	باش تا صحبت یاران دگر یایه
یوسف جان ولایت شدی از نای برین	کین ولایت سوختن مقرر یایه
تا به تو توین خدایت کان بودیت	که کان می نه که به کان کان یایه
نکوی داری اهدی چند کن حرف	کوی جوی ازین دودت دگر یایه

چو بر کردیم که با شکستی	درم در جان می شکر شکستی
روانی شد که به تا کیر و عنایت	که شستی و خازار شکستی

مرا در طعنه مضامین مکنند	چو کتبک ناپاکان کو سر میکنی
شم خستی و توغم زوش کرشی	چو اینخوردی و سناغ میکنی
دل را خرد بشکستی بهجرا	قوی تجنانه را در میکنی
مهریم زلف کان دزد سپید را	نگو کردی که پا سپید میکنی
چو شکایت این کردین را غار پدید	چو نازستان این کرم کاغذ میکنی
چو نامک پای پست این کرد و ده	زاد حق حیات را میکنی
که محکم زدی در جان خنجر	که زلف عنبر را بر میکنی

چو کردم آتش هم زمان نکر دیه	به پیری در دهن در مان نکر دیه
ز بهران تو کفری رفت برین	شکر خرا ایاق نکر دیه
ز کرب خواستم وصل و برین ملک	کدای خویش را سلطان نکر دیه
چو بهانها کان بود چو پند تو	رفت و زرخ را ارزان نکر دیه
تر اکتفم که کز زری مرا باش	ز فتنی ازین و زمان نکر دیه
به شواری بر آمد جاتم از تن	به پستی کار من آسان نکر دیه
نیکویت از و میندان نمودند	کنای جانب ایشان نکر دیه
به پیری عیش خنجر و تیغ و سرگز	بکلوای پیش بهان نکر دیه

جو لب زنی بی و در میان بگردید	سن آن شهاب شکویم که جان بگردید
که دستهای ازینان که آرزو دارم	که سبب و تخم در جان بگردید
کران رکابی چنبت نیست مستی را	جو ما جنت که رمل کران بگردید
خوش از آنکه بری نام عاشقان و کافه	جو نام سن بلب آید زبان بگردید
در کشتن و خندان خون کرت گیرند	چنگ که شد دل کشتن بگردید
خدا ی چشم توام و سرمه کنی زنده	کرم تو بر پسران توام بگردید
رسد کردی بگردانی از روی لب کن	چگونه روی سن از آستان بگردید
سواره میروی و تیر آه سیاه بار	قرآن که ازینا خوان بگردید
باید یا توانی گرای رقیب امروز	بلا ی آهوه عاشقان بگردید
غلام آیم و کرسی آن رخ می زند	غلام تو شوم از چشم از آن بگردید
بخون خسرو نشسته است ره روی کریم	که کران دل ناهربان بگردید

جان شیرین منی در طاقت خون	گر پری جانست تو از جانهای شیرین تر
گویا رآب حیران برک نیلوفر همد	این تن نازک بر زیر طایف و فوس
خواستم جوت بگویم خون دل تری	لیک رخ را چون کنم گفتار بیان در
کافران چند و خون مسلمان خورید	یار دیگر که پیدا سینے بدین سوخت
چون بدیدم چشم غلطات کردم دست	کشتن آنجا و بکشتن اینجا می بوی

چون تو سطر از احسن بزمک شکلی در یک	جسمه بر تو در یکشت و لعل مشک نام
سنت شمع اکو و ادش دولت قمار یک	سوز عاشق لطف شوق است بر پرده است
خویشتر را که کعبه جا پرده دل بیدار	یکش شوقی که چشمه جاها جندین در
ایس می خواهی بخند جان کن پرده ریک	دل زین از روی و کردی ندان در زرب

ز بر روی پس کرد و حلال خود نمیدانم	خیال که یومین از خیال خود میدانی
منت که کنم که خود را بال خود نمیدانم	نهادی که سبزه شتری و یکش خلق
صفت مودان پسکین بایال خود نمیدانم	ز جویان منت و در باو چشم بد کرد
سی کایم کرد و خوبی کمال خود نمیدانم	دور شدیم یونانی رخ خود نمیدانم
تولید و بلای زلف و دلال خود نمیدانم	چو دردم کشی پسکین بغیر ز غلامان کش
کوزین نشین به و بال خود نمیدانم	دی باور دم دید و نشستی شین می یک
که حالی در خین تظاره حال خود نمیدانم	بخوابد رفت جان که کسین جندین صدم

که در رویر کلاش پست مایه	خوابم کرد شکل لعل کلاش
که صد جان از دانه روی کلاش	نمرا از جان به سببم پیش روی
که نغمه شمع بعد تو به کلاش	کن از دین خود با نیست حنا
که بر روی روی و خط سبب	نیمه رویم را که کسین دلی خیانت

خاتم شب در از آمد که شادم	اگر خوش شید بپند بید است
و چهرت چون بدیلمی جان من و ایک	که دایم از غمت بستم بجایه
خیالت خاک در چشم من کرد	مرج از دست نهوش خوابگاه
هر صحرای شکم سبز یار است	سندت را سبز ز خندان کنایه
هر از در داغ غم از دوشش	که خسرو از دی روز دید و رایه

خوش آن شب که آن جان و بدن جانم	جراحتها که او کردی لبش در مان من بود
که ای سیکم آن وقت خوش را زور داما	که اقبال گنج و دولت در خانه ویران من بود
نی کرد و سوسن ز دل آن پای پرورش	که جانیش که گوی بر دید که این من بود
بخت من که آن شب که در خاک جوارم	در که آجا باز تر خشم بر جان من بود
مرا که یزد جاده دل یا غم خست این	که نشست آن کین ال دیوانه در توان من بود
نیاکو بر آید مراد که گنج هستی	که این بود که تو ای پیران جان من بود
من محروم را چندین می خشی بودی جسم	اگر از آن کوی شش خاک در دامن من بود
من از آن داغ از بر جان منورم حلقه دل	که گاشتن داغ اسپش بر دل بر جان من بود
لاست یکمندان آن من بر مادی از دی	اگر یک روز در بر جان من غم جان من بود

دل از غمت نیاید باز و تا کی توان گفتن	
را که گنج سپرد و باز آندی که از آن من بود	

خوابم رو آروی گفت بود موی	عاشق از آب چشم خویش باسد آب
نقش خست کل لیکن کشند بیت گفت	خلق را ناز و کرشمه کند نیرنگ و بوی
پیشم نه آنگاه که هم او را نمی یارم شخت	کو پیش چشم حیران چشم من در چار بخت
بر سر یک شید عشق حاجت خوابم	گفت نام دهری که ولی حاجت بگو
آب چشم گشت خون و خون چشم گشت آب	بند که با بکر این خونابه دست از سر بسته
دی بازار می کشتی خجسته سوی بنگانه	جان و دل کردم خلق در آن فریاد و شکوه
حان کن کم گشت و پویم نمی یابم نشان	چون تو دور جان می باری پیاف و دریا
سایه سیل از دیده پائیم دشمن را جو کنم	کین چشم و دیده با خاک را مش کرد و خیم
در خوابهای بجز آن کی تو رخسور می	در میان آن کی مدد و بر رضای تو بگویم

ولا با غمزه خو بان جسم بازی	بهم با شیخ خون افتان ج بازی
مرا کوی که با من بازی کن	کم جان و دل با جان ج بازی
ز جاک می آید بستم من در کینه	مرا با آن لب و دندان ج بازی
نقص کن که حال کشکان چست	ج بازی مرکب و جوکان ج بازی
ج بازی خود می بخشای ای دل	بدان کانس و سلمانان ج بازی
جو بوشی در خود از بیم جاست	جست عشق بگوینان ج بازی
نه از یاد است خوشتر آنچه نیست	نه از غیبت بهتر آنچه بازی

مکن خیر و کار بازی میت این کار
ترا با ساقی و سلطان چه پاری

دیوار شدیم زیار بد خویش	پیکان ترست آشتن روی
دل جردن عاشقانت خویش	سن جان نیرم از ان جفا جویش
بیاجد ز شش تن جو سویم	در تافت گشت سوی در سویم
پر سپند نان صبر کویم	کای دو پسر از عدم بران کویم
خاتم جوشش دوم بن آواز	سوزم سپرد پای خود دران کویم
اگر چه که سوز من به سپند	باری سپند من دل غم من کویم
ساقی ز کات می پرستان	از من بعد بر غم غم کویم
ای دید و بوز من بخش ای	کار و ترانت آب در جویم
خرد و سبکی تو کوید	اورا تو کمش قبول بد کویم

در قره خیال جواب دارم	در لب شراب دارم
شب نمی دمانیم منو داد	اگر نوی چه خواهد دارم
از پسته می نماید از دست	خلعت که مشک لب دارم
در آب حیات غرق شد خضر	زان بنره که زیر آب دارم
کفایت گفت بنزد بسپیل	بسم الله که شش لب دارم

<p> نری خطت بر آب بچو پست خون ریز که بر پرده است غلغله لب از قوه دل زدن خوشی کن بکشتن است بنده چنبره </p>	<p> هر چند در آفتاب و آریه در هر شرف صد جواب و آریه چون هم می دهم کباب و آریه بکار و پرور غدا بداریه </p>
<p> رسید که نیکو پیوسته در سن ز منی تجاری شکست تو پای چندی است بگاه خنده چون در تالان نایه میدان چو دست زان دل سپردم از چنبره و پروری غلام است </p>	<p> که خود کام و جان و نایه تو در وی صورت ز پایی چنی هر اندر میان چشم شنی نزد استم که تو کا فر چنی اگر چه بار دیگر بر کنست </p>
<p> چند به جوی بوشی بکشد و بیکوشی کز رخ بجان سازی در هر جا کوشی بکشی کز می مردم سوزا کوشی و دارم از در و فراق است بجان هم شب رفت و جوان ما از نوزی شسته زین دید علی غلام خوش و فرم آفر </p>	<p> خال سن سکین را می نمی و می چنی از دید چنبره دارم هر شوه که نرودیش تا خوش که خواهد بود آن با ده کی ساقی دو پسری در ده با دار و کی ای شیخ تو هم دغم آتش زده دوست بماند هر کز ای کیس که بر آید </p>

گرفتار چشمم دای دل تو جزا نالی گفتم که کنم یا دشمن تا دل بشنا ط آید مگر خال تا کو ششش دل بسته و مکرش نم بت بزم افروز دل چسبان بشنود رخ خوابان گفت که کنم تو به	در سوخته جاس شد عارف تو چرا چون کار بجان آمد خوش وقت ترا باری تو کو ای و ده ای در که در آن از ناله شور در روشن و زورده بخا غریب کاری که ز تو ناید سزده چرا کیش
--	--

چهار بکن راستد کهای که تو بایستی گفتی که چو منی بر رخ من غم جان خو شاید کینار به نظر ملک جاندار ای دید که اخلاص نظرشش تو کو نوی خلق بد هم پس روی و برت زانک چند اکر از ملک تو زاید سخن فشن	در است کنی طرف بلا ای که تو بایستی از جان که کند یاد بجای که تو بایستی در کلبه اخلاص آن که در که تو بایستی تا خاک شوم در ش پای که تو بایستی دل باز نیاید بد عای که تو بایستی چسنت ز می شهر رای که تو بایستی
---	--

از نظر که جدوری شب و روز در صحرای منه شبی و شبی بجز ایهای حیران به خست ز خاطر غم عشق بکنم یدم از خیال به چشم شکی نزار مست	در صال شهرتم ده که چشمم ز دور که خیم دور اندم ز دلایت عیب ز خمار بجز آید بکشم کنن ضرورت که تو ام ز دولت او شب و روز در صحرای
--	---

<p> سین که سلاک کرام تو چه العالیات و ادبیک چمن اینچنین بختد تو کو کشت و بیست کندی که توانی بیمار عاشقان کن بب زاق خسرو جواج غمخوار است </p>	<p> کز غفلت جوانی شب در روز در غم بشر اینچنین نبشتد تو کو پری و غریب کز آشک بن بصر احمد الدشت و کین ششین شارب تیره شد چون بخرام او </p>
<p> زین سوخته و زان بوشدست چه میکند کشتی که هم از رخ خویش شرم دارد کیت ز کشته که بر برای بیک دوست ای بند که نیست حال تو علم کمن </p>	<p> صبر من کپستم زده و غارت چه میکند یا چنین رفی بختارست چه میکند ارواح میطند ز یارت چه میکند تیمار حساب عاربت چه میکند </p>
<p> زین کوازم روی خود بخیر دل میکند هم چنان دین با دای تو هم دیده و دل پای تو پیران میار و احباب نه دیکر در خست دین بری و خون کنای ظالم آخر میست </p>	<p> خود هم از کوی خود در غم می کند ای از تو دیران غامض جا که نسل میکند یار حق خود باروی او نغمه متاع میکند ای دل که خواهی که خون بر جگر حاصل میکند </p>
<p> با غار چمن خاکش که میده کشت و کین نیک نره خود را کمن آلوده از خون کین </p>	<p> سن ماغای رنگ اندرون خانه کین چون حق چشم است این بهر چه باطل میکند </p>

دین و عزت و منزلت کا ذکر رسم جامع ہے	پار بکدم بکدم رانہ پر جہیل سکنے
اسی بند کو کشند سندوی از غرون برون	چون من نخواستن دامن جہر دل سکنے
خبرہ کر جائز رخ اندازی در بایش	بادوست آن زانش کرد جادو بال سکنے

نہ رحمت جہم بجا کرند اریسے	نداری رحمت ای کاغذ خادیسے
دل بردی و خوشتر این کہ کری	بگویم سپیدم بادورند اریسے
بگو در سن بنین مدد کری میں	کیش فرخیش در کشور خدا ہے
پشت پای خودین رو کو بر دست	ازین آئینہ بہتر نہ اریسے
کھراکج مست جہنم بران سر	اگر با بانی دھپسین نہ اریسے
بچار فوج دل دور دیدہ کن غول	نہ چون کن کر خواہند خدند اریسے
جو دل برداشتن اندیشہ کردی	جو آپس کنی بکشتن برداشتہ اریسے
جیش غمزد اندر کشتن سبکین	نہ بر کوشش اگر کہ نہ اندیشے

سرد و من برم کجا تا بیرش در اریسے	دست مراد نیک نامی در کشتن اریسے
سرد نہ تیرہ ام بر یک سرد و قاشش	سحر زبان خود ہم تا بیرش در اریسے
الکب و بادش بر جون بگری تنک	دیر خیر و شو و تنک و زیش در اریسے
پست و پویدہ ام بہ در پکی در انش	پرکشش از ان کی می در و کشتن در اریسے

لکھنؤ

از قدر و کمال کم و زرخ خوش جام ز...	تا بطریق خدمتی در تفرش و اداسی
خبر دم و بجام جم بنام جهان تا کشم	غارت سوداگر شینی و کشی در آید

سلام و خدمت من ای صبا پیا...	تفان در آری مثل یو بهار بگوئی
رفت قوت عقل و انداخت صبر	بگوی حال من و زنده زینار بگوئی
ز خون دیده و مدد دست من کار گرفت	که که دست بگیر و بدان کار بگوئی
نزار جو کشیدم زخم که توان گفت	یکی اگر شواستی از آن نزار بگوئی
اگر زنده و فراموش کردید با حق و	وزین سخن دو سپه بزد و یاد کار بگوئی
نبای غافلیم کاست و از بد بصر	خراب شد زخم او و او پست و او بگوئی
حیث چشم چو رویا بگو وزین گذر	چو زین که شست حدیث لب و کد بگوئی
اگر چه سرچ بگوئی بکس کار کند	تو باری این قدر از بر عکس کار بگوئی
اگر او نشو از این خویش خسرو را	تو زان خود بکن و بگو که کار بگوئی

سزا که سجده کنند این بر من نمی	سمه بنات که عراب چشم می
در آب و آینه منی همی صورت خوش	که آفتاب پرستی و بت پرستی
سمه لایمت روی تو با نیست که	سواد خط تو اندک کی بقای
بجز تاج زمر در آرد چون طاقس	در آب که طاقس ندی ای غی

<p> بروی کشورک جان بوج کشم بایش دایم نیست که سوزند سیاهان خوراک نوزد میشود افاق در صفای منت سپید و بخت سندی بود سفید رتم بگوشت خسر و یاد و زبون غرقه تو </p>	<p> بر عشق تو که از لات سوخت کی ز دوستیت که چن سوسان غریبه تو ای کسب مندی که جام بیجه تو در سیاهی مندا از سفیدی ریت بخواب بختن امون مندی در سیه </p>
<p> شیر داری زیر شمره یا خویا پیش کرد ز غرقه کشی نوک نه افم بر که خای زده از ان زلف و دندان جانی بال کن دگر از لعل کافوت و اوم دل کافور ان خود مرا چنان زده دین شد جبین دیدم کسینه ترا چون آب جویان روی و عاشق پیش گام خورشید کوی تو ز پد که مست صورت چاه بران غم که کیم ساید بزمین تو کدم خط سبز از بر طاق و سیاه و کس زانت </p>	<p> از غمی داری به از مرد و جان واری کن دگر جنیت چتر سرفتن نه افم با که کین و آریک که تم دوست بفرست چست حرم اکثرین دگر ز ناری بدل کردم محاسب دین و آرد مرا جان آتشین باید چو تو دل آتشین دار به سود از آتینان روی که مار انجین دگر تیاست بر درشت ولی که زده پس برین دار پس ده اندکی زان کل که اندر آتشین دگر که تا کن تا کپس را اند که ریا کین دگر </p>
<p> لب شیرین خمر و ده سیاه و خط فرو کرد شکوه کام طوطی که کز داغ اندر کین دگر </p>	

شکوه

شکست طره را در سرچ دار یک	چگونگی این کیسند با جا که در آید
کار کج کرده از بهر اینست	که ریزی خون سب و کمره و اینست
پیکان کشتن اندر بهیت	بکش بسم الله ای کافور دار
بر روی بکطر جان کپا را	چو روی جان تو کمال بر چو دار یک
ورق چون دال شد بقرنگدار	چو دغسم کرده باقر چو دار یک
اکس کشته ام که تو صبورم	در دغی گفته ام باور چو دار یک
خی دادی و آن در اسپردم	سین اینک ما فرم دیگر چو دار یک
کرم دیوانه خوانی داشت درشت	میان در بسته ام بهر چو دار یک
خادم خستم بر خاک داشت	جنیم خاک و خاکتر چو دار یک
بر آب دین تو غیر و بخشای	شده مسخر خون خشک چشم مرد چو دار یک

که تو رخ من پسکین که بشناسی	چو از خدای حیدر بشناسی
من بخار تو نشناسم بخت خدمت تو	تو دانی که حق خدمت ما بشناسی
تو که از کبر و منی می بشناسی خود را	سوی پسکین که از از کجا بشناسی
در زلفت رضی عنده عالم نشناخت	ار تو منی نه عالم که مرا بشناسی
بسته می توام در سحر در نکر است	سوی از روی کنی فرق و جدا نشناسی
بده صدال و هزار که نگوید	که درم زان مرد دنیا صفا بشناسی

از درون خود چنگی دار دهر پروان داغ	این نشان دل بده است که بشاید
چون درونج بسکرم جای گرمی ز غبار	گر بریزی گلی از لب و جانشنا چه
می شناس لب خوراک دوا می لایست	در چشم و به لبیندی که دواست

آهسته که داری ای نیر با چنین که میرد	کاهست که تیر با زور و دین که میرد
بار که ای جان آمد و یا گرفت خوی	تا تو افتد شش بظلمت چنین که میرد
نمزد پس است قتل با تیر و کان چه میکنی	خسته می کشد مرا زین بکین که میرد
که چه که یکیش مرا هم نفس ز پاشین	از تن خسته جان و دل را در همین که میرد
خلق نه اندا یکدیگر چیست ز پی مشورت	خسته که افتد ز پیر و پیر که میرد

سلامان که خوارم بدست نامداری	ازین دیوانه پستی و بدخوی و ناداری
بطریق تمش بند می نموده پارسا سوار	بفرزه تا خدا ترسی بکشتن نامداری
بکن جندین کله ای دل کوبه خور و یازا	کز آن کافر و لایسته حاضر و پشیمان
در افرو پس می آید که تیر بسته بخورد و خون	من افرو و پیستم جان و دم خوش کن بجای
هر کشتی صبا مشبک که یادش میدهد مرام	که تو می بینانی و اشتم اندر کشتی
دعای بد بخوانم که در لیکن این تیر که میم	آهی بپست که روی جوسن نازی بخرام
من از چه لایه و من و مکه و دیوانه شد شمس	خدا با این شب بجران خدا در هیچ جای

طیلس با هر چون نتوانی زخم بخور بدین	را کن جان کسم ز زانی از دم به ران
کنون باد شراب و شاه در ندی و فلاش	که زشت آنکه چسب و داسری بودست

یار مرا آنکه یار داشتی	کمش به پیده کی در گن داشتی
زمین برید غم پیاد کار واد که کاش	از دگر نسیم ازین یاد کار واد داشتی
بناز گفتی که که کس از آن تو ام	دروغ گفتی من استوار داشتی
غراب کرده طربا پشت خان جان	و که ز من بر این روز کار داشتی
بهر یک که مرقم دین میان خصیت	که بر این من غوغا نشخوار داشتی
بیان کاش که با هم بری که پیشش	ز خون دیده زمین لاله زار داشتی
خراش که درین پس بودی از کف پاش	درین براحت جان نهار داشتی
در رخ یک سر سپرد و نزار با سیت	که تیغ و تیر تو شنواری کار داشتی

نک آن دمان از من چه پرسید	حدیث جانست این از تن چه پرسید
مرا جان بخش بی دستور و چشم	از لعل عیار مرد آنکس چه پرسید
ز نور چینه پراشش من	بود ای یک یک روشن چه پرسید
سکان کوی خوراپرس عالم	نوا از خانه و پس کن چه پرسید
پروانی در دم چایه مسر	برون مشایخ از داس چه پرسید

مرا کوی جو کردی ان دل خویش	ز خود چه بپایان خزان من چه سیت
ز سپهر تو ان چه پری در عشق	غم و غمش ز پیراسن چه پر سیت
کمال شوق و مردان چه دانستند	بزدلتی من از زن جسم پر سیت
بر سپهر ز شیر مردان چه روان را	ز رخسار من در دین چه پر سیت

تو بهار آمد و گذشت بهلای من چه سیت	ایک ایک که سر پای کل و آتش و سیت
میدان من جان لطیف و شک در کوشش	چو کل نماز بهان عشق و غم چه سیت
نارنج فوق ناز و ی تو بر کل بکشد	نی غم و ج لب برسان لی بر سیت
پاک کن خوی رنما که شش که این چه سیت	خون خود و دوزخ و دهر خاک بریز و دوزخ
نیرو کل گشت جمن کن که نماندست بر آه	جشم ز کس که تو از انده بخرای یک
رو سوی آب و یک خند و پند بگر کن	رباب جوی بر جا که روی رو پر سیت
خون چشند و نقد کن اکر ت می باید	عاشق تست نهاد که بگویری سیت

ای که بچشم تو نیایم چه سیت	یک نظر خستد بچمن در سیت
کی که از مات فراموش گشت	کاش فراموش بوی یکدیگر سیت
عالم غم بی تو مراد و پست	ایک دلت را به غم از عاید
لی غم از قوت شادی اوست	شادی کنجس که نماند از دین

این دل پریش که خانی که گم	د که دارم بهمان محرابی
مست درین در من چسبیده را	حرک سزاوارترین درین
چون اگر کریه نمی آید ست	وام کن از دید و خسر و سینه
تا تو رویه جو ما و تماشای	تران دید روی پسندای
نیم بالای تو نباشد سپهر و	که تو سپهر و تمام بالاس
تماشا قدم جبهه و بندگی کنی	که تو میرزا قدم تماشای
کوی از صفت نبات لب	شیشه گشت خرغینای
پیش زلفت فدا و لوم تماشای	دیو سیکردم ز شمای
بسته زلف را بکوب باریک	کهای فلان در کدام سودای
بی تو خون زلف تو بس آمد و ام	بر بود که تو حق پیش هی
نویسم چند بند و چند و را	پر لب خود در است فرمای
ای ز غبار خاک تو باخته دید و رو	چند خوشی و گشتی که و سلاک بین
دو که ز شوق جگر تو بی دو دریا از دوط	خوب نه توافقی دوست نه تو دشمنی
به فدای دست را پیش از این گمش	ز آنکه بنام خان و ارجان زرد و نیک
می بخور و بدامم پاک بکن و مان تو	که گم نسیم بعد ازین دعوی پاک و آینه

<p>جور و انگیز دل چسپه داغها در که برهات تو خاک شد پستوانان ای کوثر از بیروی ترکش ناز بر که دل که بوخت زمین خط طعن جویندی در که بگو از چسپه میکنی فرا کو لطیف و دلکش خسرو چسپه پیش ازین داشت بزرگ</p>	<p>ریش منبت ترا این چند تک بر این شغری غایتیم که نظری در اینک این چه که غمزه میزنه تیر و اینک شیشه نازک در اطمینان بر اینک خوب نیاید ای بوزیر چه تویی در که جور و ریاضت غمت جوهر دگر</p>
---	--

<p>اگر جان گویند خلق آن تویی شهر دل ویران شد ازین داد تو از گران جانی من جانا جز من خوشم که سوخته دارم هر در بجا و فتنه نشان زیستن تا یکم سوزی که دل بر جای دار در دین و مرغان افزون است</p>	<p>و آنکه شیرین تر بود از جان تو از در و زبان تر شود سلطانه تو چون درون جان بهان من تو از تو خواهم عذر چون بهان تو و یزیدی که جوکی زیشان تو چون برین دل صاحبان تو از که گرم حقیق جوی در مان تو</p>
--	--

<p>مردی که شد بخانیم پس سکر را چه دیاست شای که باشد</p>	<p>مایرم و در که دم دل به بری از غمزه دور باشی و از ناز خوری</p>
---	--

<p>مکنم کند شش باوشستم که است حجت ز انم که زوادی چهار پستان بر د یارب چه بودی از که زواری بر آید ایم و عاکب بازوی او بازیر پس که ره کند کلبه برین چون تو انصاف یادست حال خواب با خوش از ده غلبه خبر و بیا نیز درخت تو قانع است</p>	<p>بر خوش بسته ام بوس نیاید که کتب امید نیاید که بر ترس بر بازوی نیاز جدا ماندگان بر و کی نمی تو چشم بازوی بر ترس و نا خدای باز کند از اسای در و زاری نو دهلوی مارا در ترس این دولت از کجا که دست افشرد</p>
<p>یک دکان ز غره خوش است چندین بشم و زودی و لما که شود ازا که می کشی بر این نیست خون بهاش که بی رخت عادت عسرم کند من و بختن علی که بگویم که کیج کویند دوست و عدو شیر می کند عشق آتشیت چهره که سودت مرغ</p>	<p>کافه حجت در مرافق عاریت از دید که خشم تو بنودا شادیت که سر کنش زنده که ای زیارت با در آراب یارب ازین سان هر چه غیر و ز من نیست برانم عبادیت آن بخت که که یارم ازین سان سار دانی که آتش بنودی حرا ریت</p>
<p>پایون جیش از خواجم بستی</p>	<p>پراجم جین در خون بستی</p>

<p> دگر چه بدی مجبوس فردی هیچ دور از خویان با سان دل شدی مرد خوش آن دمی که که کا و نرسان بنازم جان که لاله و بس این بود تا که گویت زان لب سیم و د موزن چند خواست در غلام از تو یک غمزه و عشق شوی بی زخت را کاش خیره سریدی </p>	<p> برین سالک دور بودی با مست ز آه عاشقان آتش نغم بدیدی سوی ما و بر شکست مست خجسته و من خام و دست کیر این پیوده کوئی ز دست چه خواستی ز چون بت پرست ز تو یک تیر و اشتاق بسته که دوی و زنا بدین پرست </p>
<p> سوار که اندر دل شب و روزم ایست ای جان جدا نماد که یاد کم کنی هیچ آمی جو خرامان و زنی را در غفلت جانم بهر ز من و شکی تو کشند بی دیدن آن روی چه گویم که بر دهم ای شاد مست بهر سوی کشانم چون میل آغوشه با شکوه دست خوش وقت من آن دم که کسی یاد نیارم </p>	<p> خون و دم آید ز ما دید و بر ایست فریاد که جانم بلب آید و بر ایست با آن روشنی باز که گویم و بر ایست بچاره من اندم که تو پوشش من است یارب که تو این روز کسی را نماییست تا در سر کات کنم این زده بر ایست هر چه بد میرم که نام خوش بر ایست چون بود و بودم بر سر کیت بکد ایست </p>

و اینست

مهر شب نیمه خاک سرگرمی تو تا روز
ای روز و شب اندر دل خورشید که بیا

سویختن این پروانه بر خورشید سوزید	بیاد خانه روشن کن که شمع مجلس از تو
بختی این نیرنگی بیاغم ای دور از چشم	دل و جانیت آفرید سپیدت این که بیا
بر داغ می کنی جندین که بیاست این شود	برین دل و ده که چون با و اندر جهان
کرازی می جوی جنت که که دم بیا میرد	که آموزد کان برویت بر دم کین دور
جو دیده هر دم کنی که روزی روی خایم	چنین روزی هم در زندگی نمی شود
سکیت هم میرد ازین توانی چرا می آید	که چون باور کنم طوقش تیرا که دور
چه اغوا میکنی در خون چشمم به خور	برمت پروانه تصاحب را کشتن چه دور

که تو یک نه و یک از آن چشم سپیدت	یک نه و یک از آن چشم سپیدت
ما رخت اندر لبوس جان ای سلطان	چو شود که نفسی عوض سپیدت
آن دلی کشم و با آن تواند سپید	که تو از آن چشم کنی نیم نگر سپیدت
بختانیت جان بر سدی خواهم دام	کیف شرمی که یکی بدی و ده بدی
جان دهم نه یکی از ده نه یکی صد جان	که بعد ناز و در آن گفتن نه بدی
و بدنت شد کنم منت تو بر بدت	که کشی چشم از انصاف که بدی
چان که زانست ز خرد اگر آن سوی یاد	بگذری سوی از آن نفع چه بدی

<p> ما در آرزویت بگذشت زنده گایسته جست بگشت ما را باشد همین قصه اش که این تن جویم بود دست بر تو گوی هر شکسته به خم نیست چو عاشقان دیگر چو به سرم رسیدی بر من مباد که اند شکر خم تو گویم کردوشن من شب با سوز خود خشم من بر کن بخت که کو که بگذشتی به ان سوای با ذوق او را با دل و ناخپس و کم جو قرار و سنان </p>	<p> با حقیقت یکدو سه و دم در باب اگر کو که دور مردن من نباش از نماند تو دیر مان که لنگ بودیم با کسب این لطف هم مرا کن از بهر آن بوی مردن بر تانت است ای جان و زنده گایسته با دید و در شرام با دل به دست گایسته تا پیش بر نکرد این داغهای جان زان گونه که اندام از من و عمارت گایسته کویم صبر دانه لیکن جان کو این </p>
---	--

<p> آفتاب و سپهر و سیار است قاسی گر دزد و باد و پر سر و جان کن قد قامت الصلوات نوزد ز به صبح تاراج غم فاش در آید شد و کوی هم خون عاشقان کنش آشفته باد ای چند کوی در گذر ازادرین ضلال گفتار خویش سپید و ضایع چو سبکی کل پر کشید بهر طرف را عیال کردان جو باد که در سر و جان کن من نیم شب بباد قد بار قاسی در خانه گمانه دستار سلاخی چون نیستش ز گردن خود نماد دانی گشت را بنود است قاسی در حق مگری که نیزه و ملاهی </p>

<p>دایم نزار در دل جهان در تم سنوز صدقه صبر و دیر و شتم راستش</p>	<p>بازین خواه سوختن تو کراسته خسرو بر و خواهر سپید است</p>
<p>اگر ترک را دیری کنون سامان گنجی بگشاید آن سوار شکر دلمای مستعد نیارم گفت پاوی و لیکن ای صبا نکر خبر و خبر جلدی جان من صد بار و یکبار یکی بازی و در دیواری خانه خودین قداس با دست جلدی من خرمی کنی هر آنکسی که خسرو حال خودی که گاهی</p>	<p>نیستیم در دستگیر که خوراد بلاست فروزان جوانهای لشکر با پایست زوان بر که در گردان خیالش سر کجاست هر یک بار و جان من شاک جان کن که هر سوز ز خون من نبشته با و است که هر چند خون از شرم سوی پست پاست مسازد آمد که تو این در دای بی دواست</p>
<p>زین که عاشق و پیوسته صلاح گاه دلم بصورت مستان و شبان خور خوسن ز خون دل سوخته سپید ز وید از کل چرخ بر کیا و بدای بجز خدا ز غایت و کرمی مطلب و اصل میکده جز آنکی مال خواه</p>	<p>خوشنیت در حسن شیش من بهار لشاکن تقوی ازین رند در و خوار سپید روی من زین سپید کلاه کلی سلامت ازین خاک خاکبار بجز دوازده تا سهر و کشار بجای کلی مزله جز آنکی مال خواه</p>

دلجو مدد پر جان پیش کش بخواسی کرد	بر پستیا نسلطان عشق یار بجوید
سوار جاگت من آدم به بند کیست	قرار بند کیم ده ولی قسوار بجوید
خودخواه زینسان زینهار توان یافت	مگر ای اندان بند زینهار بجوید

ایسی اگر جانب من گذر کیست	شب غم از رخ خود دهر کیست
جودال از من پستی ادب هر سم	دل من از یک سخن در کیست
بر من نه شود جسر از لبست	بر اسی کر خرد در بیک کیست
چنین که در خوی خود تو غم	کجا سوی نگره کان نظر کیست
از من سخن جفت تلخ کشیم	ببخند ناچانه پراشید کیست
بیا دم مردن نظر در کن	در سر ز چندی از این قدر کیست

دکار کیست عشق باز کیست	کو دل به بند بجا لگا د کیست
عشق که ز جان دهنده در کیست	بازی باشد نه عشق با کیست
ای ای وی جسکه نه تو نماز	کز پس و تا چای بزم نماز کیست
تو غم و غمت سجد و بند	کین جاد نمی شود نماز کیست
محمود و شان عشق را گشت	غیبت بکشید یا کیست
راحت که حدیث او در است	آموخت شب مراد کیست

بر باد تویی ز غم و غم می جان	تا کی مانده بکار و پیا زیست
از غم تو یک جند دل	این کافیه ان گزده چشک
خسرو چو پند و مرشد پند	باری بکشش از نی نواز نیست
کمی بادی و کز پوشیده و ازان روی بگذارد	هر قسم توار و ترا بگذارد تا سر حد پند
خزیم هم چو یک مردن بن دیوانه در دست	کجی در بار و داین کی کو گزده دوی میسبک
بستد اگر بیا می بوسم مستب و بچوب کار	کرمی در خواب خوردم دین زمان تم بشار
خوشم با خور دین سودا که با شمع نیا تو در کجی	تو سوی خویش نه می راه کنی شکست
ندار چشم من بر ستایش میبری زیدی	کر از خاک که کرد سپهر و این دید و کار
ز جوت زوق بیکره که ناید کار از خواب	بجز شوقی و بد خوی و رندی و جفا کار
تو زده خور کن ای زاده مرا بگذارد شاه	بر سبای و قلاشی و جوی و خاری و کار
اگر از غم خون خواره صد خون کی بگذرد	می بزرگ باد بر سلطان من و هم کار
بعد سستی تو که کشتیم غم بیدارین ز راه	تا ندان ای که خسرو را غم می کرد خوش کار
ای پری دشت کجی در غم فرو می کم میکنی	سیکته دیوانه و دیوانه تر ستم میکنی
زلف تو ز پرده ای صید غلب و باز میکند	بس که تو بر تو شش در زیر غم میکنی
بد دست جان بکنم مردم زودیت یک نظر	شاه خوابی جو از د کما کم میکنی

بستر نکست از خون قهید آن آهناست کشتگانست از خون دیده می شوند غلق شعله ای خود را در کشتن بکن به از آنکه در حضور از یادست میکنی ای چند کوی	و هر که در حسد این خون که در دم میکنی ای خاک الله تو باری دیده ایم میکنی تا ز دوانی بر جل پاوان محرم میکنی تو حساب خویش میدانی که هر دم میکنی
---	--

نختم از خواب در آمد که تو با من هستی هردی کردی تو دیده و ناخفته هست یار بس این خواب می خنم و بیا بدایت بکشت آن دو که من خنم بر خنم و خون پاداری که شبی مرد و بستان بودیم شعشع من خنم آن شب که تو از من رفته این در شب بود که خنم تو خنم تو خنم	نه در آغوشش که در دیده روشن خفته او پستان ز پانی کوری دشمن خفته که پنداری منی با تو تو با من خفته تو شب بستان بر لاله و بسو پهن خفته من بخار و خنم تو در کوی گلشن خفته جان من ز خنم امشب که تو با من خفته که تو بال و مرشب دست بگردن خفته
--	---

بیک که ترکان چشم از او باز کرد تک یک نماز جو از غمزه راست بیک من از چرخ نه نم دل تو تو به انشود و هم که شادی و صیل ترا نکرد و بشکر	و جان بجهلند درون آمدی و جا کردی بدل دست زدی که در تن خطا کردی تو ناه کی زدی و دل ز جان جدا کردی مرا بشکر که گم کردش مرا کردی
---	--

بجای

<p>باغنت که غم جان کوئی با سر پس اگر میان تو گم گشت در میان کس بدختی دل خیسد و منور خواهی سوخت</p>	<p>نورده گفتی جوهر جان منی بکار دانت نیز نمیدانم آن کجا گدای جو کس گفت ترا این چنین بود کوی</p>
<p>ای سدن ی ز ناز تا کی در صورت یک نظر مسدوم تو باری خویشی پیست شم خوسیه و سوزیم زار بسنیت پلک کشتی زلفت تیری که بسپیه خورده کس بخل تو را سیه نیم بری</p>	<p>چون در تو قسم افرو تا کی چشم تو بخواب ناز تا کی در سبد کج غارت تا کی برو خستنا که از تا کی دیگر شب من در از تا کی در کشش کس ای از تا کی بر خیسد و پاکیز تا کی</p>
<p>ولی دایم در و دردی و دایم هر دل از دلم سوزی بکسیر ازین شکر بیان شع صورت شما نمندم جگر و طنزد کیند کم از قطره بادی که منت</p>	<p>که یکدم میشتش از غم فرایم بوز و جوجن جراحی از جلیه ببازی نمشتند هر طرف لایه جراحت ریا یک گرد و میخ رسید و سبزه بر کرد با سینه</p>

برقیب رو چسبید را کز سن دور	کر کل حقیقت در دست کلاهی
بریز آب چسبید و چون زرد	خوی مثل نیرزد و خون زایش

ز باغ چسبستی پیکار یک	در وصل مین پیکار یک
در افتاد و پوری بد احم چسبید	کوز دام چسبستی پیکار یک
بیا که چسبیده بر انداختی	بر ملک چسبستی پیکار یک
مکورد و کسک میربانی نماید	مکرمات چسبستی پیکار یک
برفتن و با چسبکالان من	بشیرت چسبستی پیکار یک
جری خود و حسودا که در	کرا خود و چسبستی پیکار یک

ای هر بدین جا بک روی چسبستی	ای کل بدین نازک شای پیکار یک
نیشین بی ندماد و زالب شیرین شکو	باقی چون چسبستی پیکار یک
ترکی ولی نیا چسبستی شانه	دری از ان نماند آواز پیکار یک
با دام چشم رفتن غایب سل شکن	و مانی کانی چسبستی پیکار یک
نه سوز پنهان می بری نریج فرمان یک	رو میروی جان بی بری پیکار یک
از غره بی پاک نوشته جان مردم خاک	ای سسک نمرک و طلق پیکار یک
ای نام از غره چون چسبستی کوی پیکار یک	ای زنگ جانم و چسبستی پیکار یک

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>بسم الله الرحمن الرحيم او به کد بشوخی سبزه نکو نکو نکو از دست بچو چکانای شپو از بویان بجز نکشند و بهشی که دست حق بچش ایلی ز سیج هوان در کوی بنیام تو سر دی خنجره نره زمان بکوت</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم چون کویم این که حسن بیکه نکو نکو عالی برای بازی دارم سری در کوی پیش ای تا پیشی دیو از زانو کز آب وید و با با خود جوینے سلطان و صد نجیب بادشاهی</p>
<p>ای باد سلام دلم انجابر سالی کجبار و سانشین سلام بر فغان سید بکولیش زاکر کسپه اسکا این پیر من چاک بچون غرقه کورام او ریزه پای کبر و دن داد نام اول که دی بچون ولی خود نقش ز جرد کجمن بر سر خسر و کندی دامن سناک</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم صد بار شپ از ان من شارب سینه صد بی به فرض ز سر پارسایینے پنهان بری از من و پیدار سینه که به بخونای دل انجابر سینه این قصه بدان یوسف و همایون خری و از ام و زلف و ابر سینه</p>
<p>بجای ای مراد زید کاسینه اراجان در و خادار سینه بر آینه</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم که هم جانی رسم مطلوب جاسینه هنوز اندر حق به کاسینه</p>

کفنی در ستم پداری باش	کمن نیم سگ را با سبایه
که در دست دمای شاه خوابان	که قدر عاشقان خود به اسبایه
از خال خسته و اسی شوی تو	اگر نپسندم چون بخاسینه

چون می رسید دست بپای که تو دار	کم ز تو تو هم خاک سرای که تو دار
اگر پس در جو تو بر سر دل جانی	من دامن و من قدر جانی که تو دار
صد خرده صوفی بخرایست که تو دار	آن چشم نکویم بپای که تو دار
کو به کمن داد دل خود تو ای کنت	یا نیست نهان زیر قهای که تو دار
رنگه شوی ز ایدیک زبانی که تو دار	دل با رنگه به طای که تو دار
چشمه ز زبان تو به در دل می شاد	اچنت ز می صدق و جفای که تو دار

انسی که با نکاری گذر آید و اسبایه	مردوش نه نش را بجات جاد و آ
که طرب سباهش خالی در و در و آ	که غنیمت بود و لست و در و در و آ
غم نیستی و می بخور کسی که تو دار	که نه شسته و نه باقی بود و جان ک
کمی ای امام به سجدن زنده آ	چو بشردی بر شان پرسیده به آ
چو شوی ز در و در و در و در و آ	بچه از سپند ناکه ز نضرع ناکه
تو ز به در و در و در و در و آ	تو خال مانده تو خال تو خال

جان من بی سن در مائه شاد و سینه	من ز رسم سوخت گشتم تو بکوت و جوی
بند و کار از بند پر کشتن مخدوم دل	ای منت بند و بگو بر خط از جوی
خواب را نام ندانم کسی آید که منم	و که در خواب خوشی شربانی جوی
ما جانییم که گفتن شوان دور از تو	ای ز ما دور نگوی تو که بی ما جوی
بر پیکین غریب کت خواهد شد	که بگوی که چه حالت ترایا جوی
بی سن خسته شرب که راست بادا	با کل و نقل تو و جام مصفا جوی
خسوات است تو ز دل من می نوشد	تو خوشی شیش بر شیدن جوی

بختی بجز تیر بند و پایسته	بکد ببری پایسته پایسته
من در ویش من گشتی بغزه	کرم کردی آملی زنده و پایسته
چنان کم کن که خرد و ز محشر	زده ای عاشقان شرمند و پایسته
ز غنای جان از ادا باشم	که تو خنشین بند و پایسته
جان موزی که در غمزه بیک	شکر ریزی اگر در خنده و پایسته
رنده ای و شویسته و بخت ناز	مزار من خان و مان رکند و پایسته

کج کما پستک شک تبا کیستی	که بر او دلبسته عشوه نای کیستی
مرکب ناز کرده زین دارد نمره تیغ کین	ساخته آمد و چنین ناز برای کیستی

زیر کلاه جلد ترا کمر کشید و سر	بسته بجای کمر بست قبا کیستی
سینه بند به جای توبه و زیر پای تو	ما سر در حوای تو تو بهوای کیستی
نارنج خود نود و نه جان زخم ریزد	کاشش بن خود درده میزانی کیستی
نزد جان می بری دانه دل می خوریک	نیک بماندی بری مرغ سوای کیستی
خبر چیست را سخن بسته شد از دور کن	طولی شکرین من غم سرا کیستی

ای مردم دیده بگو سید	شادانگواران چشم آید
من بی تو جسم گویت که در غم	بی من تو چگونه بگو سید
بیبار و ترست آب اورا	باده ز تخم خورده گو سید
بر بسته لب تو تا بخت دید	از بسته رفت شک گو سید
بر ساف و سی بخون گو سید	که طره خویش تن بدید
گل پیش تو که باغ آید	خیزد بهمنه از تازه روید
در پایب که کو سر جو اشکم	در خاک بیایی لب بگو سید
من پی تو ز آب دیده بگویم	تو دست بچون من بشوین
باین سر چشم بدزد تو دور	ای مردم دیده بگو سید

آن در دست که دست چرخ زپایست	آن ز با لاست که دست چرخ زپایست
-----------------------------	--------------------------------

<p> که سر زلف سپید باز کنی در غلب بر دل من خشم زلف تو که بر که است مردم شمشیر شد خاند چشم تا یک سوی دیوار حسد ای که نیا چش هم چون بام چو متاب طوافی میکن بخت یاری دست که تو مرا یار شوی دوشل چغام تو بر باو چسبید است امروز یکشیدم بر زلف تو خشت و دانه </p>	<p> که شد و شک بیزار غمت سودا یی با تو بکشت ایم اگر پیش کسی کمشایی تا تو در خانه دیگر شدی ای پنهانی بهیچکه صورت دیوار بهین ز پانی افتا بی تو چرا بر سپردی و ارسین دو تنم روی غایب چو تو رو نهایی جان بشکرا نه فرستیم چه میرویی نزد من یکشتم امروز درین تنهایی </p>
---	---

<p> که تو ای دوست بخون چشم دار کی را تن من سوی شده غم کسی ز در روی میکنم غرضی عازدم و اون تو در پست بخت دل خسته و داغ باغ دای کردم که غم زدم خیسند دل دین بود که کار بندیدم رسا شود </p>	<p> تو بین روی غایتی خود از خون بالایی تا که غمزدن و آن که از غم علی گسای کا پستخوان تهم در دم سر دست چه پیکای شکلی چون بود داغ باغ باغ باغ کردل نیست از ویج خیر و خردا یی باز دیوار شد این عقل نصیحت و رسای </p>
---	--

<p> بسیار باشد ای جان و زنجیر من خیس </p>	<p> نازی که یکشتم من از خون تو نهایی </p>
---	---

تو دست و پا نهادی هر چو حسن را اندر چه	بای جان اندر و پستی در آست
کر در جهان بگری از حسن خود نه بینی	بی لب دیده خاک بی خون دل ریزی
از زانو کویت هر کشته آبی	وز منده وان جشت سر غم و مخکینه
شیرینی از خیالت از ماسی و چای	ز ناری ز و زلفت و زالی و دین
پیشیده ایم بر دل شکن در لعل	کز کشتای جشت تو کیت در کینه
ز نور و آریستی از خون دل میان را	زان لعل و لعل و زلفت نداد و اکینه
در شهر بند عشقت دانی که کس نداند	قدر و حسن غری جسته جوس غینه
شبهات چند غم و زبانی نشنید	ز دلی نشنید آخر با خون تو بنشیند

که کند زلف تو من نه چنین با میری	لی ز کان بر دست چسته زخم تیر می
بیت یقین چو در غم و در غم کشش	باری اگر میری در قدم تو میس
چو می آید کافران بود و از فراق تو	در موسم کاین زمان کاش غم آید
بند و بند که بتاق چشم بینه و چشم من	باز کشید که چنین بند کس نه میس
لعل زنی که خسرو اکاب جهان ستانی	که بولایت سخن شلی تو بی نظیر میس

مرا دل با یکی ماند ست چایس	که روزی نماید از کوشش قبا س
که کسین و آتش کاه و سوز د	همی پکین بران آتش نشین س

بهای نون

چای زان کین آن پستوان نیست	چاکر روی سایه اندازد سایه
خزن طمن و پریشا نیم نکند ار	که غری رفت بر باد سوا نیست
بجرم عشق کشتن حاجتم نیست	که اند عشق هم کردن سوا نیست
سود خود رشید که بجای خود باش	که هم شدیدی داریم جلیه
ز عشقت کارین جانی رسیده است	که جسته مردن نمی پسندد این
زینت چرخ و پیش از آن نیست	که گیرد دانست خون که این

اسد بنود آید سر این نظر از و نیست	هم دید که بسیار بود این قدر از و نیست
سلطان ز کجا بر سپهر چشم کار و	در پیش که در یوز که کن یک نظر از و نیست
ولی می کشند هم جانب آن غمزه منورم	مست در چه که صد تیر باد در جگر از و نیست
دوستش از دل من یاد می کرد خیالش	کافی بسته که باشد کینه خبر از و نیست
زمرده سبزه در خور دانه بکرم آید	آن شاخ جوانی که بجز ویم باز نیست
صد جان بختیش که گشتن عشاق	بنایم اندوه دور که گیرد سراز و نیست
بکشتن با عیب کندش مسخ کن	کو عیب بگیری چه خوشیت این سراز و نیست
سن داشته باز ابد افشاد مرشد	که اگر سه چند نیا و محمد از و نیست
از روی تو پرای ملک شد انگار	چینست که بپشت خیال بشاز و نیست
دور از تو مراد و گشته از تو و گویم	دور از تو پس بود تو نام که از و نیست

پسیند که میرم خوشکان بر سر کیمیت	خوشک که داشت بنده در آویس
<p>کشتان کین لگش تبار تو و کلید چنین کی بودم تارکیت تیر و کازان ایمن زلفش زور کوشه میر و جرم شه را که خزان شربت غنیش تیغ خودی پنم کواران با در جان و لم در زلفت جلا جز این جیل غنیمت که با پرند تو میرم چرخندی ز بی ساماییه چال کنان هر دایم بود بند و من و بنال و در و کجای بند کوشش که باشد درم جانم</p>	<p>پریشانی زلفش آمد و زاده خوشک که این زلف پسید و سیه بر کارم چنگ که در زلفان محنت بنده جان داد و که که میکنی بر که تو غم شکو خند بخشید ندان کالم که از محنت خبر شد چو بیا و بیا و در از جیل شوان کران از صبری که تو واری ادا هم بود که میاد ایچ ماور را جو سر بخت و زنده که در خور و بر تیرا و ترکیت نه بنده</p>
<p>کشت زلفه تو ام بود لب یا جو آینه در انای رویه کردی از کیو بی تا بود پاسبان و آینه خنجر کز بس که از جای برسم سر کس</p>	<p>از جنین و خانه پادار لب یا جو آینه دیگر نیایه مردم چشم در آینه نیایه یا نو دی شب و خورشید آریه که ادا و پیر نیار و بجا نیه</p>

<p> مر زمان شبنم و بر حالت طیش آب چشم ز دویین وار د چشم بلفافه ارگشتی باریک خون من خورشید ارگشتی بجای غم تو در جسمه روان داشت نگاه یا نفرمان دل چسبه و باشش </p>	<p> کز زار گسستم ای یاسیک صدقه ار ایل خون دیاسیک که زار سپهر ابرو بکشتی خون من خورشید ارگشتی بجای چون پردی دل زده فرماییک یا زلفت ال دیگر فرماییک </p>
<p> بر بست نای مراره که برین شوییک گم نوازی و کجایی برای کتبخ برانی بنار کوی جوی و سم اگر دوس جهان پادشاه برین چشم شنبه نمک کن پیش او دگر کشیدت و تبار و زلفش که می تیغ که جاری روی بکشتن شیرین خوشبخت باغ و لیکن بسته دلم ولا کش ز چند تاش و اسن و سحر </p>	<p> بهر کشش یک خور اگر گم شوییک در وقت جهان کن اگر فین شوییک سین و غم کردن ولی تو این جوییک که با جانی تن و اندام بر زمین شوییک که تو ششیدن این دوزخین شوییک هر از سر کشتی کش که اکین شوییک که تو چو او شده ای یک یا همین شوییک که خاک رو من آنجی با پستین شوییک </p>
<p> نخست از مر جان غیر من و او پس انکه باشگاه به زنده که از کین شماییک </p>	

اگر بختلاره آیم سیند بخوابیم	دیدم بری در آزان حال و جای
بار بار و یکس بشویم بر دین	گاه خواسش مگو تو عمر و است
گر تو داری بد و بختگی ما سر	بست مرا کلمه و میر نشاء
ای که ز تنگ پر تو به پیش کن	شیشه گندار ستر است تو و است
داغ ترا بذر دین خود چو پستی	داغ کن کن زب و نیم نبایستی
گر چه که زان شاه خون خوریم شربت	شریت دودش نیز هیچ بختایستی
در دین ای باد که تاب نیاورد	ی ششوا زن دلی بد و ز ساید
ای که دم از سوزش میر سینه اینجا	سوزش جوی بدان چو سوز نیا
پیش که خضر و سپید آه بر آرد	آه جان نیز نیست بحرم چای

جانی بخواه خوش من از غم به پند آید	خود و کس پس آب خوشد که بخوابد
شبه از غم چه صد سالم در شب ز غم نام	باشد چنین عالم کرم ال کند باد
کز غم جو کم کاری سواي جو تو یاری	چنان کن کون باری که تا میرم به تو آید
تندی غم خود مردم نای رخ و لبم	چه بکس کنون مردم کز غمی غمده ام
جو کردی دلم پاری من نه در شباده	که میرم چهل روز دران روی کفایت
اگر آن ماه دل سوزم شدی بکس از غم	ز غم در شب و روزم بکس از غم آید
چو رنگش چو چرا جود بایر تو	ارک جان سپرد خمر و کندت بیا آید

مرتب ای ماه گنج بسکریه	چرخ من چسته به ای کره
کره بر کره تو سیه کرد و دل	سیج کرد و دل بای کره
بدرنگی جو کف چون خط خویش	مردم کرد و بلای کره
با خط خویش گوی کای شب	کره خورشید حرای کره
صد غبار ز غل ابر تو نیست	بس کرد و گوی جنای کره
من زمان باز و کل شطرت	تو پریشان جو صبا سکره
نور دمانی بر ساز و درنگ	کره چنبره جو غامیکره

کره و تازنگ ترا کوه بنو	نیزبان حسن چسته با کوه بنو
وز زلف ترا شان ترا غم شاد	یک ای میر گوی تو اسوده بنو
دین کو ز خور دی غم تو خون دل	کره غم تو غم تو غم بنو
اسوده دل داشتیم ای بی من	کین داغ بای بر دل کم بنو
در کس نیست تو جز عاشقی از ما	غم خور دن ما به تو پود بنو
تا جند کشم زین دل خود کام	ای کاشش کین جان غم بنو
خیر و کبریا من فر دشت درت را	نمویس کرد و دانش او بنو

کل آمد و سه در داغ بای و جان	من و غم بنو غم کل آمد
------------------------------	-----------------------

سوی دیدن کل شذر و اداری دوست	که بی رشت که نام حسین خوش ایامی
ز جام خویشش خود بر ز جسم و بزم	که سرخ روی شوم که نمیدی جای
یکی خبر بکسی بی و فارسان ای باد	که در میل اندر شکب و اسپه
چنین که صبح شاد است سی و خورشید	چه باشد از شب اراست و کنی شبایی
چشم من ارج که در دی نهفته در دل است	که بی کشته بدین دل نمی بری کای
جو دوست باز کنم یا تو را غمنازا	که دست سوخته جانی کشیده در خاک
عالی که پیش رخت تلافی خرم و مست	که هیچ زنده بر آتش نگیرد آری
بر دشت خرم و اداری تو در چشم	بجان و دگر که این سپید است و آن دگر

میش ازین بن با جوانان آشنای کردی	کاشکی زینان دهم از اول چه ای کردی
از دل خود گشته اکنون زوش توانم شد	آنکه اول در صف خوبان خطای کردی
زین دیو رخ روی که از دختی مشغول	و منی تو شام غم دار و شای کردی
یک سخن شیرین ندارم یا از آن رفتی	بر جراحتهای جانی موسیقی کردی
تو به داد این چشم شاد بر بازوان شاد	ز اینچنین و تفتی حدیثی پارسای کردی
ای خوششان شبا که از هر کس بر درشت	در سر کسی تو بر دریا کای کردی
خلعت نیست ز خون باستی اندر کردی	آسیان عاشقانت خردمای کردی
از بی تو دوست میدارم رخت زور نم	آنچنان بکا نه کی آشنای کردی

زارغ نالاست چندوی رخت بر خاوری
 اگر کلی بودی ز تو بیل فامی کردی

<p>بچه دلی باشد که در بنود دروید بر وی که زرق آید جانم بقدای او شبانم و ششیم خوشترین مسم او شد وقت کل در دوزی فریاد که تشنه زانکه گفت در دل چون در صحن کجانش از غلطش چشم تپت او او کی دانا گفت که گفت نه خور تا خور و خور</p>	<p>کامل زری باشد که زدی بجد که زدی خود بطن بنو شیرین با دوزی جان او که دود و که زنده ای و دهر رویه چشم جو کل سرخی در پیش کل زدی وارم و شب چشمی چون دست جوان در تا کب نه ای پیشش کند سر دیک خندید که عاشق را برین بود خور دیک</p>
---	--

<p>بس ناند که جان برون روز خوشی صباد خواب خوشی بی چشم که غم خوش زرد و شش بر دم جود مید زینان نازیم جواز با سینه تیغ را خیم کنون جویت پرست شام از تو بید زنی که دور زکاست چمن می و ده که می اری اری بکا و دیدن توار چنان ترسد و خیس</p>	<p>منو زری ز سپانه صبا ز وقت تو پل کند غار میلان بکا بکا و خوشی اگر مغر و صبرست در دکان پل اشاییت بکرم کن منان بوی رقی بدشش رشت ز ناری و بدست صبر نیربید بکدایان و دمانده نصی بدغم نظام کی بشا دمانه چون و نیت</p>
--	--

<p>بخرام ای سرور و ان که باغ و خرم و گل در خوشیاری شوشی پرست و عطران جو گشت بر غای از مهر برادر و مکر و زور با آنکه خوش باشد چمن از بهر و نیل و کن بر خفته بهم و بر آتش نه ست این دل مرا نقش تو ای شمع جگر بر دهنم زینش گل باری در باشد دل بهین کاغذی زینش گل که در جوانی خوش بودی تو نهانی خوش بود دارم ز تو دور و تو ای خوشامش بوی تو</p>	<p>دل و ادا کان خوشی را می کش و از جان تو چون می کشی شانه خوشی لیکن پریشان تو خوشی بی روی کانی از مهر در صلب و جان تو بسیار دیدم در تو سپید زیشان تو خوادم چاشم تو را آب چو آن خوشی لیکن تو ای در گنج و دل در گنج و در آن تو در جا و سوی دلتین گشت بتان تو دیده اند کانی خوشی و حاکم تو زان تو که ملک آید در غم خردی لیکن زان تو</p>
---	--

<p>تو میروی و بطلار تو چشم چایینه بکشت خان بهای از روی تو چایینه زرا بر روی تو یک دل خراش زو شد بر ستان چو پر پست آفتاب کفایت تغام چند ز خول مندا و اندویم کران را گالی آن مندی کان کش چاییک بر خشت آب بر رخ پهلان بجاییک</p>	<p>لیکن که الکی از عاشقان و شد و چایینه که زیر دست خا و شش چنان بند کانی بهین ز داغ دل الیک بود و نه چایینه که که مندی ناز اندیده اند و چایینه که پست سرخی ناز بهی او بکشد چایینه چرخ تو ترسکی را که و غایینه که کم شود که که بکشد بطف زبایینه</p>
---	--

بهار جوان چمن و حصار بهش که مرگشت / دل به نیای بی چمن بسته دایم

تو با این دو کمره ز بهر بایست	تو با این رخ بگوشه را بهر بایست
پس در آینه و تو در اصف کس	هر شب زمره و در بهر بایست
دلازدن کوی نایب بران در	که ایان شب بکمره را بهر بایست
بمیرای رخ تشنه در پان	ایدا بر ناکه را بهر بایست
هر سیت خیر و ایند ظان کوشش	بکوشش ناکه را بهر بایست

مقطعات

ای که کار تو تو بهر تقویت	از بی نقد رزق کیس به دوز
دین بر تو یا کمن ضایع	زیر یک شکسته خود سپوز

گرچه کشته شوی این سینه بایر دیر	که آرد ساکسین سلطان رو و بوی صواب
برشم ز تو جویند کشت درون نفس	بر جای رخ کن دوز را بکمره خواب

در دایه قوت و صل و تشنه دوز	لب طفا نیت بی ز پیش مرد
چمن که تا چند کس گفت و کشت	که کیس به دوسه کس آورده
آزادی جان کج بهمان	یا قتی این سفید و حمود زرد

این تصویر کاین از ان چیست	بود و شکسته را در خور و
اگر بپندم در یک اینست	اگر همین دید نیست توان خور و
این میانخی راست ناپیرسیج کار	داند آنکو عاقبت این ضابط
مهر پستی گیر دود آتشین بیکر	باشد از کار سازی را ببط
درد و دانش درون آب اگر	در میان باشد غایب است
هر که مال و منایه باشد	عیش و خیر بودش این حد
و آنکه غلبه بود و بی توشت	توان بود و خواهش از نگاه
در آرزای و کپوت خوب	خاکش کن بکشد و جار
بسیار که درمندی غرن با همک	ترا که در طریق صدق سریت
پرویشی که چه که درم ده	بخیلو گفت غیری به خیریت
آوی در قایت حاکمیت	هر که نگذارد از لطف و لایع
مهر قابل یا حاصل نکر	نیز و دل را بپایند از رخ
وزرای علم رنجی دید نیست	تا بنی طای کرد و کلاخ

روشنای مست در آفتاب و سیاه	یا صفت چون ز سوزشش خود در دماغ
منت آید پستان یا بد بر دین	آید شود حاصل از مرغی فراخ
که باشد آب از باران و جو	و اندر دین بخشد باغ و دماغ
است پنهانی در دین و در یک	از طبع باه و خوششید و جراح
چون در آب و گل نکند ی تخم علم	از خود از نه بوستان و شست باغ
عالمی رخ دید در تکرار	گشت در غمت هم غمیت سنج
که اگر نیستش در آن جمل	بر بر میشود عذاب البغ
حرکه او حاصل کن قلوب شود	حاصل از آن نباشد شش و رخ
کسی که گشت مریشش زنی صرا	شود متعمر و طراپس حاصل
چو خاکست باضال به زنی مزه	نقده بقل و ثولپے و سد باطل
سلارهای بکشد دزد و اگر گشتن	کوسه کردن در دست فعل باطل
بر است کوی سرف شو که گره قوی	در مرغ از توره و جوار است و انگشت
نزد در مرغ زنی مشر شو که مر جانی	اگر چه است بکری در مرغ و اندک شش

در آب دارخانه نشاند زمانه و سیس	نیم مینا در چست زرد ز سفال
بسیار بکین و سیروان درش	کنم که کل بکون زرد شد فزون کال
دل گشت از کسی که کسی آب خوش خورده	هزار بند زرشوار خورده بود سفال

کسی که غل دار و صبر و صفت	کسی که غل است و نیست و غل
کسی که غل است و نیست و غل	کسی که غل است و نیست و غل
کسی که غل است و نیست و غل	کسی که غل است و نیست و غل
کسی که غل است و نیست و غل	کسی که غل است و نیست و غل
کسی که غل است و نیست و غل	کسی که غل است و نیست و غل
کسی که غل است و نیست و غل	کسی که غل است و نیست و غل
کسی که غل است و نیست و غل	کسی که غل است و نیست و غل
کسی که غل است و نیست و غل	کسی که غل است و نیست و غل
کسی که غل است و نیست و غل	کسی که غل است و نیست و غل
کسی که غل است و نیست و غل	کسی که غل است و نیست و غل

سند و از اشهر از او میان	که که کاوتبارک کینه
لواغ که خوار به سنگام میگویند	بتر از غل و غل و غل
و عجیب کون خانی که ز منسل	آنک خزان میاد که کینه

آن که حبه بود که بکون خورده	سند و کرد و غل و غل و غل
-----------------------------	--------------------------

طبعش پدید آید در عالم خود و در شک	چنانکه نیم خورده و شکم خج آید بخورد
-----------------------------------	-------------------------------------

نفسی که سلق است جو با دام و جودانی	کونا شکسته شود درون کم برون ده
شکرش و کشتش و نر و دمیب گیر	کازانی جو کار حلاوت قرون ده
لیکن جو قوت و دنا خسی چنین که آید	لی خسته اندنی زرد و تن و برون ده

جوبند و نه و جوان از سفاقت و جفا	زبون شد اگر عذار با طفت و حکم کلمات
جو رشور با چه کردن جو سو و شیرینی	نبات جای ملک کی تواند داشت

مکس از حیرتی نرم جو کیت	جو دشته سر سیدی بر سر از د
جواز اینست مردم با چون آب	قرون غرق کند اندک نواز تو
بندید آب اندک پای مر کس	جو شد بسیار بر سر جای ساد

خسب کسی که همت کند با کس	از لطیف دی بسته فو تی گیر
و لیکن کریم از جان یک صحت	نویدار بران و سیه در غیر تو
رسد خاک اگر لب آب حیوان	شود زنده و یک آب حیوان نیر

خداوند آید و نیاید شود و خون	پس آن خون تطفه کرد و بر تن او
چنان نماند که زیر بر جسم جای	در آید خون در کمر پس از آن او
پس آنکه خون چنین کرد و نباشد	بر سر و جسم که خون خورد و نماند
جوزاد آید شیرم خشت و حاصل	که خواهد خورد و نفیس روشن او
پس از شیر است خود خوردنی سخت	که پند و نوحه شمن جلا کند او
و چون خوابد که کفر شود باشد	شش مست از دل خورد و شش او
که بخت خود خون خوردن اینست	که خصم است فرزند و زن او
که شامت و کرد و ریش و پست	نزد او بر نوحه دست از دامن او
و چنان مکر او خواهد بود	بر آید خون بود که در او

چیت آن یک که شکست که او	با پستون یک بی متون باند
سود و نسی بکاک سبب بود	کرد و دندان سپید بی لب بند
بخت نیت کاودم پیشش	دست و رسم بان مژگی سپند
ز و مجب بین و برک نیت	خاسته از دوسوی ابرو بلند
صفدر و جوی سپید و این طرف	که بر کام جسته پیرنگ کند
بر سپهر او تا یک کج و راست	که از قولا و کوه دانه کند
که شود و هر دو و خدا است	مرا و بخورد و شش هم جند

نکته

<p> یک چشم کنده پشایه قارما ز پشایه جگر از دانیش دمار در دنبال برنج که شغاب کنی ثابت ست شون و یک بی غایب مر که در باد آتجمنین نرزی </p>	<p> پیش پای و است و تندی زنده اند با طبعش پو مرد و بر عقل نه پو کرد ذنب در پس باوی اند که در آبا و تخم نیز کند پل بارشش دم طرزد و قند </p>
<p> چیت آن خانه با چار پستون بگرش در میان در آواز دار داین خانه دو جراح عجب بام او بادگاه و پرده پیش مر که در باد آتجمنین نرزی </p>	<p> در دروشش نرا خانه دگر یک کنگره بر رویه پند که جراحش بود غلاف اند پرده او تخت و سیخ پند بخشش بره گاه مشاخ آور </p>
<p> چیت مرزنده و سینه مرده چند پیش که کثرت زنده میکنی آنکه مر خوشش کم زنده است روز خود را کند پیش پو </p>	<p> کز زبان او رست و نمیبدمین می توانش مردی که بر من آخه خون خود بود روشن از سرش می که از کوه من </p>

<p>شماره اول از هزار و سیصد و ... شماره دوم از هزار و سیصد و ... شماره سوم از هزار و سیصد و ...</p>	<p>شماره چهارم از هزار و سیصد و ... شماره پنجم از هزار و سیصد و ... شماره ششم از هزار و سیصد و ...</p>
<p>شماره هفتم از هزار و سیصد و ... شماره هشتم از هزار و سیصد و ... شماره نهم از هزار و سیصد و ...</p>	<p>شماره دهم از هزار و سیصد و ... شماره یازدهم از هزار و سیصد و ... شماره بیستم از هزار و سیصد و ...</p>
<p>شماره بیست و یکم از هزار و سیصد و ... شماره بیست و دوم از هزار و سیصد و ... شماره بیست و سوم از هزار و سیصد و ...</p>	<p>شماره بیست و چهارم از هزار و سیصد و ... شماره بیست و پنجم از هزار و سیصد و ... شماره بیست و ششم از هزار و سیصد و ...</p>
<p>شماره بیست و هفتم از هزار و سیصد و ... شماره بیست و هشتم از هزار و سیصد و ... شماره بیست و نهم از هزار و سیصد و ...</p>	<p>شماره بیست و دهم از هزار و سیصد و ... شماره بیست و یازدهم از هزار و سیصد و ... شماره بیست و دهم از هزار و سیصد و ...</p>

حج کرده و شکر دیکه سی	پاش بر بسته و زبون پنه
زین نفر حرف اگر بدانی چیست	در زمین رو که بون پنه

آن شکم واد چست بی روده	کوست خالی و پر یک شکم
پوستی دارد و ندارد گوشت	هم به اندام و هم تنی اندام
مرد و پستخوان و رسته	میکنند کارهای خلق تمام
هر جا و خورائی گند در حال	ز آن قی پاک غسل غاصه و حمام
قی او را خورند که نیست چست	شور و شیرین و تنج نیز تمام
پستش شکم به پشت چست	کش و جز به ساق تمام از آشام
پس که او بسته خاص ایل نماند	صاحب دوست در رکوع و تمام
باز بخت شده زو ز اشش	خورده و میبایس جو و دم تمام
حشش اندر زمانه زمان نیز	آب بر پشت جنت او بر تمام
بسته ساز کرد سر باریک	و خسته در زمان بسی ناکام
هر که دریا به این نماند زرم	آب خورش ز شکم خویش تمام

پاکت خدایند کریم اکبر	پروان ز خیال و دالش و عمل
ای دل در دو کسب و در خلق کیم	لا تعرج مع الله الی الله

پدید بر تو خدای خود آمد و ایم	در من بد خو و بد پناه آمد و ایم
ای که کشف کار و محنت نیست	به پدر و مادر که در پیای آمد و ایم
ای که در نظر جهان و کس	بر در و در قطره و مسرمان و کس
خلق زین من بد از من پرسند	من مانده و امید بینان و کس
ای که صفات ز تو پذیرد	هم در دست کسی که در و کس
هر چند که من است کنی هم نشمار	عقل تو با حیات تو زان بیشتر است
ای که خدایک جان هستن تو بود	دل کیت که اناج کان تو بود
خونم که سیج کلین در خور تو	کی در خور خاک کشتان تو بود
دست تو رفت تو پیش از او آید	بقی دیت بعد از او آید
تو مع تو که صمیمت پاک آمد	لولا که لا خفت الا کما کما
ای که کفک منش تو دار است از	زنت بکدامی که تو است از تو
که از تو و ز تو است کل نیست لب	کافا و کلای و کل نیست لب

در پیشگاه طالب درگاه بود	از مرد و جمالش نیت کوتاه بود
هوا گیس که بپایش خواهر و شاه بود	خود خواهر بود او ز خدا خواهر بود
خسرو بخت که بر تاج تار است	دین گفتن را نیز حد و مقدار نیست
تا یکی که گفت من در گاه است	بسیار که گوشتش خوش گاه است
ای تن که بخت مسکنت خواهد شد	و اگر نه گفتن سپهر صفت خواهد شد
گفتن که چه صفت حال تا یکی کرد	بخیل که در دهشتن خواهد شد
آن یار که راحت دل جان آمد	در خانه بنده او ششس همان آمد
در دست گرفته زلف بی پایانش	ای چو دم کاشب بر پایا آمد
گفتم در رخ تو گفت بلا شوان گفت	گفتم لب تو گفت دو ابروان گفت
گفتم سخت گفت شما بران گفت	گفتم که نکوست گفت تو بران گفت
آینه گیر دای چو باده بسپین	آن نمشد جان من کسرا بسپین
بزرگی تو من بنده نخواهم سپین	تو خواهی سپین روی من در خواهم سپین

آن بکس نیم بست در خواب کن هر دیند و بد خون کن ای تب حیات	بر سپید ز غره تیر پر تاب کن مر خط میان خون من آب کن
گلزار رخ تو لاله جند این دارد ای لب را جز زبان می بد گفتن کن	کافق ز کسین خویش خندان دارد ادخو و بشک نهفته دندان دارد
کو خاک تو هم بر آستینم میکن کو هم سخن و لب بدندان گویند	کام نمی بود ز باغم میکن بماند هوا را پستیزانم میکن
آه دل تم زلف نیم تابش گرفت دی بکس پستش ز غره تیغ کشیده	شدند در چشمم کفره تابش گرفت میخواست من زنده کز تابش گرفت
من بنده یکم تا که جاست سازم از دیند و از دین سپیدی دردم	تا دید و خود وقت غیبت ساختم یکجا کنم و شب و سیالت ساختم
ای از تو هر چه ز که دامن چشم روی تو بر و شش تا ز چشم است	در تیر گرد زلف تو ام دامن چشم خط چون غره و صف زده زیر چشم

خون خوار من آن لعل پر صواب نکر	چون اول بدن من آن طرفه پرتاب نکر
گرد آب میان جامه باشد لبیکن	جامه ز خشک میان گرد آب تنگن
گویند که سر و است قد تو را و	صفت بود این دو صفت قد تو را
سبحان الله چه جبهه نیت و او	سر و یکنوز با و می پختند سر او
پروزی کردی تو فکر خواهم کرد	صفت رنگ تو یکی بر نه خواهم کرد
تا خاک در تو سر پیچیده	سنگ روی چنین چشم سپید خواهم کرد
سخت عارض شکست خطایه مجید	رویت بر آن بود صفت مجید
بجبهه بر سپهرین تو بعد از	آن پیل پیل نکر که گویا پیل مجید
از لعلیت تو با کسیج بود نبرد	کاز از باغ سر جوی نبرد
از خط تو باغ سر شکست بود	شکین خط تو باغ سر نبرد
جانان که باغ و بویت پست پین	وقت کن و لا از انوایت پین
هر که می جان و کشتی کشت	کشت کف دست کن سنا پست پین

دویدن تو برین حیران کرد گشت	بوی بیدگشتی آه که بر جان بگذشت
ای دیر و خوش کن گشت این گشت	کشتی که گشت آزان در دل تو
چو بر دل من نهادن حسرتی که	چنانکه بر کین کشان حسرتی که
این حر باد و آون آون تا کی	چرخ در آه و دم پسرا گشت
دل من بسته شیرین نمک نه پاپاز	کدام سخن من لب شکو خاچن
بماند شکاف ایستاده جودین	کجای دمان میان سرهای پیش
از هر خودم پری زخم رسیده	درخت کولی ز دل و دیم پسته
من خودم دلی جنت رسیده	همی کوفلان خوزلی ماندست
در چشم کشیدم قد چون بر شش	کیسه برفتم بکوشکیر شش
خار خردم گشت دامن کمر شش	به دیدن دامن پای نهاد و بگذشت
بازی بجان نمند . جرایم بی تو	دندان کاسر و بسته ای بی تو
من نیزه انم که کجا بی تو	کجاست نیزه که کجا بی تو

ازین لغزاق تو خور و خراب رفت	وز عاقبت آنچه بود و اسباب رفت
پیکر پسته زدیده لب و تنی زین پیش	و اکنون بیکر که دیده از لب رفت
بماند شکلی زلف و نام چه دین	خونام چه دیده جای تو ام چه دین
در لب و کشتی خط چو من بر پوشم	تو عهد و پند در شرابم چه دین
هر چند بخونی جو تو ی کم باشد	چو سود و جود و ترو و عبادت
کشتی که بر از غنی طلب باید کرد	پس بماند الله به از تو ی هم پند
سروی گشته در چمن و در باغ	کم دارم از قدر تو یک کز باغ
از من که قدرت نیان ندارد و کوی	چنین که تو سلف است از باغ
هر چند بیا هم از خاک کاسیه تو	هم دل توان داد به پنداری تو
در زند و یکم که زنده یاری تو	کم ز آنکه میرم بطلب کاری تو
ما را غم تو ز آتش بی دود	خود ای تو در زبان بی سود
چراغ تو سر و زمره اساتید	نری که چنین در از شد و گذر

آنکی تو بزم ای صنم شهید به باز	داری بهیجا سوخت ناز دنیا ز
نوروز چو سالت خرابی تو چون	زو یک بهرک با چنین عمر دراز
نوروز کار لاله رو پست مرا	زو ناز به ندان مرا گشت مرا
چو ناز شد بهیجا طالع سوخت دلم	بهر آرد و بهیجا خونی گشت مرا
از سو زرق چند چو ششم آنور	وین دوری در اینه تو ششم آنور
نور خط ز شوق چو مایه پاره کنم	کویند به ششم چو ششم آنور
در جان من از تو چو نمانست کویت	و اندر ششم که ام در بهت نیست
یعنی از تو چو ظن بری که در غمت تو	بهرست مرا ندهای دانست گشت
چنانچه بد کویش تو دین نه گشت	از کاشش چو این تو توان گشت
نور خط نای در به سینه گشت	این کونه تو توان در و دین گشت
دل ز عمر بر کم ز سودای تو نه	رو از مکان تا بهم دانه ای تو نه
آن خط که دید به را بیای تو ششم	بر دید و نم سنست و بر پای تو نه

ایام وصل و پیوسته دلدار بیست	چو کز شت مرا ز داشت در غنچه آریست
شبی که وصل یار برده مریدان	خوابی بود است کوی آن بیارست
با او که در شش بحین عالم گریست	عشاق میبندند چو شش پیر است
گفتم که چو خاک کشیدی از او شدیم	خندید که این خطه خطا تحریر است
ای شیر و تو زبده دلاوری کردی	خو مرده در جبهه ضروری کردی
آینه برین دود بگو که چو توبست	اندازه من چیت صوری کردی
مرمید گراز تو جند جفا خواهم دید	هم در آتش کینه رضا خواهم دید
تا دل همیشه بسین ترا خواهم خواست	تا دیدم بود بسین ترا خواهم خواست
برو و بگو آن نو حسن کوشش طرب	در یاب که جان کن رسیده است
لی کوی درت مرا ز خادامت زهر حاکم	ای زلف درشت مرا ز دوش است
با کلبه لب تو جگر حیرت نیست	خاکوشی قوم اسلاک جانت
ببندد بگو به بختی هر چه بود	که خود در کشتن من زوایست

جان بنده شو و خنده کو گفتار ترا	مادی گفت و دشمنی کرد قمار ترا
دانی که بگو بگشتن بجان چیست	مکرار می کنند زخما ترا
را که که عیان بدست تو دادم	یکدم شد از بند می که از دادم
تا ریخت دو دیر آب دل بر جانم	خون شد جوهر شکستنی یافت دادم
به امید تو ز کج دل من گرفت	هر دی حتم بجهل از حق گرفت
خدا باد درون دل سوزان بگشت	آتش آتش مایش ج درین گرفت
مخم ز لب نبات و شش میگوی	یک بیکه می دمی و شش میگوی
مرحمت که بخت گفتش بسیار است	سیکوی خوس که سخت خوش میگوی
آن یار که دارم بر صفاش امید	دار دلربا و صفا می بایم شید
من دیدم کان ماه ناز و کرمی	بر بام بر آمد ز فرو شد خورشید
آن ماه که افتاب رخسار آمد	از کشته بام می پدید آمد
چون بر پید و یوار بر قمار آمد	خویشی ازین اهر مر دیوار آمد

مغفرت

شفت کز شفت دهر و ن چینه	کسبت بعض رشتون جویتے
خو میدم تصاف کز عفت یک	تین تو جلاله و دیکان خوشین
در سیکه پن دل صفا بیدر	کالایش رزق حیات خج بسیار
سن صوفی بخواره نشان بطلبم	بسیار بود صوفی صواب بسیار
یارب یارب که رنخواه کردن	وانم رقی سن نظر نخواه کردن
جنتین دم سرود تا داری سن	یعنی که در و اثر نخواه کردن
بی روی تو کل ناول من پس بایزد	جز یاد تو از کسب نه پیش را بیزد
نه جنت تو ان گفت که در است	در یاری هر کز دل کسب را بیزد
یکوز رنج جو کلام پیرا	بنودی و بروی دل زارم پیرا
گفتی که پیایار و کسین دوری	ملی جان زیاده نیستی زارم پیرا
چون من کنم دران رخ ز چاشم	تا چشم تررم شود متاع بل با چشم
عقل و دل و جان بطر و اندیشه	پیکار بانه این عرالا چشم

یاد آیدت ان صفتی دارم	و اندر حق من بطف تو ایست
اکون بقصور جان یار کجاست	ایم و شب صفا اندویدار میا
یار ی که دوش جای فرسیده کرد	بزدل هر یان من کیست کرد
بانی هیچ که نظر با تو گرفت	یادی ز حق صحبت در من نگرفت
تا بر کوی نیکو این راه نیست	چون و دل مدیده هر مردیست
کس نیست که در جهان بود و نماند	دل بوزم اگر بیت بین اینست
سعد که جویم دار و آن جو صفت	شیرین و سفید و صافی آمد جو صفت
این کف دست و دست روشن	کوی کف آمدت رآب حیات
تا به عشق گیش فرایم گرفت	این راه جو قبله پیش فرایم گرفت
درمان طبلان تو دانی و درگاه	الانته در و خویش فرایم گرفت
از آن مشت های ماه خواه	خشی جز مال دم آگاه خواه
من بنده ترا بجان و دل خواهم	خوای تو بخنده بنده را خواه

یک دور

دین در که در خاک نیاید بخت	چرخ از مرده در خاک نیاید بخت
مرد و زکو که آرد سیاه دای	خدا چو میان خاک نیاید بخت
ای دین روی تو سکون ال سن	دی غم تو لشکر بکان دل سن
سرو ن و بدون دل سن بکرمی	کس نیست بزین تو درون دل سن
وادی برای بخت پشت مرا	جز با نماند از تو درشت مرا
باین جهان خدای زسی بگذرد	یکبار پیا که آمد ز درشت مرا
باز صفا جان تو خای تو بماند	مرد سو پس بجهت پای تو بماند
هر جا که دلی هوای خود را اندر دشت	الا ال سن که در هوا چنگد
انکه بخارجی علم از است اند	در پای کاوین مراند است اند
یاد ب که بر جانش نیست این زمانه	کوئی که تمام از کمش نیست اند
دین بخت دین روزن حرکات	مرد است شیرت در حق زینت
بیش از لب و من لعل میگفت	پس کز لب و من مرده و آب حیات

دقت و فکر که نشسته می خیزد آرد	دل می شود آنکه که نه پر میزد آرد
هر تن هیچ نه آنم که چاکر گوشت کیست	کو میزد و دستک می ریزد آرد
ای نوزخ تو بجان روی بر آید	یارب تو ز خاک روی یار بجای
پرسید و در آن جهان شجیت کترا	جان میدانم ز پس که نزدیک دیک
صانع الهی که ساخت این جهان	نه عقل رسد که نه شنش نه سخن
و چون بیکش مرگن جهان پرا کرد	آنکه گشت که در فاش گوید که گن
سودای حق از آنکه سپهر کرد کرد	سودای آنکه گشت که سپهر کرد کرد
هر چه نبرد اهل عرفان محکم	هم یاد خدا در دل و هم یاد کرد
یارب ز به انصاف بنانده تو یک	در نیک و بد هر سر و پند تو یک
هر چند بی باز را سینه دوش	هم باز ز سپهر جان رها نده تو یک
یارب که با جان ز نسبت کنده دارد	تو ز نگار آن بکل مرده دارد
در عالم بی دلی نماند و دانا	چون دل بود و دوست دل دارد

نغم نیست که از دست پند و پیرین	آن غزل نیست که از دست زلفت نیرین
چون بر کم حق اعتماد است بخت	آن نغم نیست که خطیست یو مالخت
هر جا که سخن در دست و دست روانه	و ده کین و ایت پرست در خوانه
یا نه تو هر دور و نه ده که بصر	نه کویم و نه دل من سوانه
بدرست من ازین دید که دید و کجا	ازین نغم بخت که دید و کجا
چون در ده نه اویم پسندید به خویش	من سوی تو میگردم از دور و خویش
ای هر کسی اندر منی آنگونه تو	هم از تو شو و نه مال برگشته تو
نما که رنگ خویش با زره	از خود تو میگیرد دایره
ای ختم زبیر که در او می بینی	بر برج نهادیم از پادشاهی
چون مایه کن بود و میرسد	با آدم اگر کنت بنیاد
بخی که بحق تمام دین شده و	بخور خداست عالم بالا را
صاحب قدس هم میزد که کند	بگشتش کفش جردن و دریا را

با حرج عمل عیش و استمرا	در شیخ نظام چون سلامت مرا
زیر اسم کاه بی نظمت مرا	امید بی مراد و کاست مرا
وز طاعت حق را دستمالی ده	ای دوست رضا بکام پیروانی ده
خیش تو ز کر نه آشیای بی ده	بشت جواز نکند کشتن خای بی ده
کسلی و جفا بیاری بکشد	اصلاح نرود عیش شانه بیاری بکشد
ای بکتب چنان بداری بکشد	مغز بر عرویس بیاری بداری بکشد
چاره در باب است چهار دست و ده	چند کمک و لاریت با دوست ده
کشتی اگر از عالم لا صوت و ده	تک که نشستن از زور ده
سلطان بهر بلا می بکشد	در پیش کلاه است پروان از خوش بکشد
حاصل ناید نیم بهای درویش	کر نرود شش ملک صد سلطان بکشد
زان گونه که گریست دای می پند	حاصل که ز طاق با جسد ای می پند
آیت ز پس آید که خدا می پند	طاعت جز نای بکای بی شرم

از طاعت منق در خشم آید تا مانع باشی پشتمندی که سیر روی کن	ز روی و لعلی شود تم خواب نماند در آید و بجای پشتم من آب نماند
آتران بشکم خسته و خای داوان خاقه که سینه است صد قیامت	لیکن نسر و پیس گای داوان شوان بشکم و در لعلی داوان
چون جور و جنایت به سر پیس باشد بگفتی که دشمن جهان کردم پاک	دشمن نیکی نزارت تو پس باشد خوی بد تو دشمن تو پس باشد
چنگو بنود و جیب سلمان گفتن کپس را در پس پشت چرا بایه گفت	در غیبت و دوپستی پریشان گفتن چیزی که پیش روی شوان گفتن
از آنکه خدا را بخواهش داد و بود باز روی زمانه بر تو را داد و بود	ز روی و کلفت روی افتاده بود پیرایه مرد ساه سپاس بود
پاکس که در دینت ز صفت از پیس رو بوی چو نشسته است بر باد	خاک را در آفتاب شود بر روی آب و دم خود پس هر گون نویس

کردوی سپهری منی با چ کرد	پش سره قبت نان و می با چ کرد
از کاسه آن کو سکی پز نشود	در کاسه او شکم تنی با چ کرد
پیش کردوی پادشاه دادیم	پیا چشم غرغریه علاء دادیم
پنجاهه اسیر نه پیداست کجی	ماییم کپایه خندار دادیم
تین شش بری قبریه پیش نازا	شد جبرئیل این شجره اکارا
یعنی کسواد چتر کردیم شایان	شاه ششم ما پیا ض فرمودا زرا
شاه تاشیخت که فتح شمرده بود	فرود چو بسرخ نیز از دست بود
تا خون زدن شیر که شوت بکشد	و نه ای زدن بل تو میر پست بود
ای ترشبت توبت تو ناز و دل	چو پیش تو با حج و طهر ساز و دل
ناوازه تو که کین من از دل خصم	چون خواهم که بگریز و از او دل
بر می کنی شاه سلطان بنهاد	بر کوشش تران پس کار بنهاد

خندان سپه کاوان مرینی را	مرغ بدید و در زمان سپه بنهاد
خرم تو گاه ز پی شده کردند	بمخوق و بچپان آیدم کردند
خندش چو بختیخه درون رسیده	در بسوخ خرم گزیده کردند
است که مکر برعل گرفته دست	آن مر کاسه بدو سپه نوز دست
آن دایغ سفید بر خنیش کوبیده	چو سفید به پشانی او پیوسته دست
ای حکم روانست جو سیلان را باو	ای حکم پلایمیت آفاق سیاه
آنکس که کند با تو هداوت بنیاد	ایوانش خراسان به شد و گویا باو
ای پرشته از گوشت عالی مذق	رشت بطلا خاصن عالی مذق
از بخشش تو بهار با زار جهان	سزول شده و کسبه زوالی رزق
بیس کاسن و آن بجهت شمع یاری	از دهر چو شمع نیرازی کرد
سینی که میانش بود عیار اطلال	لا مرد ز کربلا پس ننگاری کرد

ای شاه جو تیغ تو جهان بگرفت	ایمن شده جای در میان گرفت
آلوده شیرینی جاسای حدوت	نماند که در دود و سر جهان گرفت
روی چشم از تپش خاک پای رسید	پوشیدن طغیان پای رسید
آن چاره منافی جوشناغ چو رسید	تو نیست که از آفتاب بر سای رسید
خشم که پشت سپس حق جاندار	تری ز پای عدد و میا دارم
یا آسب تر از من نبود میسج کانه	زان روی که جابر کف در یاد دارم
استاد جوران خاص نهاد کند	کنند همه بر کنده دار کند
هر بنده که یکبار کیش نوای	یکبار کی از خاک خاک خاک کند
که دشمن ز در خاک	پس تو بعضی صفا بخین کرد کند
دو تیر تو گفت خیال در آب	کرد و خیال تر تو گشته تنگ کند
سرخ که تیرت از امانت بر	کز خون دل بیان نشناست بر
سودان جوی بلارک پکارا	آن بر نشش بند و در جهان نیست

یگانه است و داده مرا از آبا لغز	در تیغ و تلم بله سزای تو نگر
بهرت بهر چشم عدد و زور و دل	بی چشم برون کرده و یاد اوم و نگر
ای جان و جهان جبره آمان یابد	بخت باید بهر آمان یابد
چون که در سائر سعادت بخشد	آن جگر که از سائر روان یابد
از غرور و نازاری خبر نیست	کن از غرور و نازاری خبر نیست
الله و محبت پیوسته بهم	یعنی که پیوسته بهم
ای که شد از طبیعت اوم پیدا	گشت از سبب تو چون از غم پیدا
زور و کنجید و در یک عالم	سره و حسد اگر دو عالم پیدا
آمد که با بیانش شاه آوردند	در شکر او خاتم آمد آوردند
حسن که در کنگره ظاهر آوردند	نور و تعلیم بهر سپاه آوردند
آمدی که کون عالم زو بود	همی توئی قیامش تنگ زو بود
بسیار یکدیگر قطره از اوم	آن قطره که کبر گشت ز او بود

ای کارها ملک سوز چاکر ده	ایضای تو هم و یکس طغنا کرد
آنجا که بقا و ابردار و کلکیت	سرو شب و روز نیز ایک چاکر ده
بستان جوهر کشید پیرایه ابر	اور در پیشه خود وایه ابر
کل پس کایه لطف و نازک در بار	از پسم کور و کران شود سید
کل نه در حسن و ابر پدید	دور شده می آمدی با پدید
کو خجسته شن گرفت و رشید از کلب	پرسیده صبا دانشش با پدید
تاشاه بهار محکم خاکست شده	با ملک و ابر و عدل آتلاک شده
نخود کوشش بود بخندید ابروز	عباس کو جگر به ضحاک شده
از پس کجاست ناز و در کل مل	خون کریم و جون نکه گنم به کل مل
زنگی نداشت دار و دلی خری نیست	این چشم کور رخ کرد و ام کل مل
بایت بخی ای ز تو به خون کل مل	از گیس کین و کین و کون کل مل
درخت سلطان بر امت سرفی کجاست	سایند پای تو رخ جون کل مل

کل آرد با بیل چشمت لایعیت	لی کلر خخو و مرانه یاد ابر چیت
سر طوطی بنفش چشمت لایعیت	سر مرغ کلی سپید چیت
آهن لاله کل که بر پستان سلجقت سر	دانی زر کلی حلقه بر اوج است سر
نیم کله دین بر شانه خود دن خلق	مرغون که در و بود بر اوج است سر
نیم کل از توبه ناری کرد	دل نازی می بکاره سازی کرد
این توبه پاک است آلوده سیاه	شوم نیم کل می که ناپاک کرد
نیم خراب بر سر عی غار ان	لایعیت بر سر طوطی کار ان
این کل که می خورد از غار ان	کلی غم خورد از سر زشتی ان
نمای زبان طاعت اند دل جام	بگفت دلم زین جام
دره ی بن اور جو صنایعیت جام	میخورد از بنده بهتر از صنایعیت جام
در ملک غنچه که جهان بانی است	ایرین بری و شایعیت بانی است
سند جو ز آستان قاهره کشیم	سر قطره می کشیم سلطان است

سنگ تراست و صوفیان بیکسان می خورند و جاسک نماز	اما بشین و غوی کن اغباز در کعبه کنند عاتقان سنگ نماز
خداست بی یار نمی بخویم سر کسند پای او در محرم	و از ده حق سدی بخویم سن از بی در و محشم بخویم
شب در وقت در آمد از عیار ای زده که شب تیر سوار	از بسته روز و بسته ز می کار باری تو کوی بر کوی دار
چون من حق خورشید افروزان آین که من که شب روی پیش گرفت	خو دیاد و بیداری من چون بود از هم کبران خضر شبنم آورد
دیگسوی در چرخ بسم ز بزم هم خود تو بکنی سوختن کاندیدان تو	ایکس ز جمن کز زار و بی بزم ایشان همه میزنید و من می بزم
خود کاهن کازد افزون نمیش آه زده او دیدم سازم یک	دی خواند که بر پای گلگون نمیش برایش دیده است بر زمین چو نمیش

اگر چه کسی بر روی من که بار سیه	در کین زنی ز جان کن جو بار سیه
با بواجی منوی هست از جوین	در شوی ز خون کن شو بار سیه
دوان کریم گوی تو ام بیکیر بود	سینا بر من ز خاکه تر بر بود
بنا که غم موفقت از غم تو	که خفت کریم منور به قهر بود
جوانان بیک در سوا سیه اند	که پیش سر اندر ره اسب افشایم
یعنی که جو خدمتی در که شوایم	بازی که روی نه خون تو و شایم
هم از رخ او جای که توان دید	سودای تو از سیه بد شوایم
بی روی تو می برم بپوش غم غم	خدا یخ ترا زین عمر بسر شوایم
کفتم که بگوی من شبی را و کن	کفتم که بی نا امانی و کن
کفتم که ز دست تو یک آه کن	کفتم که بستم غم دارم بجا و کن
زنی که ز گیتی بکران سیه بندم	بر ماه و دوریم از آن می بندم
غمهای ترا که بجان می بندم	این تو شمر راجع آن جان می بندم

بشش درخت نذر جان با گشته	آن غمزه تنه و بر سیکه ناز گشته
از ناز جبهه کوزه بروی رسیدم	کرمت نکرد شهادت افکار گشته
عشق بگوی او خشم جان نوازند	زیر اک بر گشت اتم جان نوازند
با پر منش بهر نیکم زیر اک	طو است به آی بود که نامان نوازند
خوای ز سراق در فغان و ابرو	خوای بر حصال شادمان و ابرو
من هیچ گویم که نه سال و درو	زان سان که تو خوای با نجان و ابرو
سودای تو کاشش بدل از خوشی	چو کردی و سحر یا دنیا سوخت مرا
بمن سوز دل کی بچشم هرگز	انسی که گفت کین کین چنین سوخت مرا
ای دل شد تکیه که پیش خوابان و ابرو	تا دل بر دزد رخ جان بسپارد و ابرو
دلی امل خود که دل بفرمان و ابرو	از نهار که شکر عاقبت بکند و ابرو
مایم که از قبل ریت خوردم	زیبا و تنگ و نام بگو خوردم
در اگر همین خزینه صفت است	باز پو که دکانست زانو خوردم

کسی در قیامت ای ز شکسته دوداد	کت دیده سپید در رخ سپید شد ناکاد
شده پیشتر بخانی سیاسی دیده کن	کین دیده به سپید گشت و این ردی
زان یار که با سحره جن می گشت	یار ب که دلم تا چندیم نه گشت
از بس که زتن رفتن جانم بدست	یک پای من ایجاوین بدست
اسب خاک درش باور نه یار ب	در دیده من کرد که چو یار ب
ای که به تم آنجنین رو امیدار ب	کجا لکیده من بکشم من کجا ب
ای نه سب تو چنان که سب گشت	با کشتیم رتوبه یار ب خوش
از ناک آه خود شک دوزم یک	پیش تو زخم می بدوزم بکشت
را آنکه که غم تو چون جان من است	خون ریختم ز مرغان یار ب نیست
زین که بپسین اشک مرغان را خور	خون من و خال ز او چشم نیست
شب که چو بود محرم من دیوار ب	از درم غیر جنس به دیار ب
کوشش که در ابرو یار ب	دیوار غیر بکس نکو به دیار ب

شبهای درازم کسپی با یاری	در آستانه از نیا طوشت گذری
پسین من دانه ده کی خون جگر	محرم نه کی بخار چسب دیوار
از چکین نیست این زردی اشک	وزیر جو قیمت شب گری اشک
شمار خور و زلف غمت را دل من	بخل دل من چمن و جانم زدی اشک
در بار و گردان کو تظاره کنم	در سپید مکنید از جسم صد باره کنم
از خورون غنایت در دهنم خوش	باور نمکنی از جوشکم پاره کنم
گویند نصیحت بدو از خون آرد	عشق از دل عاشقان برون چون آرد
نمزدن که بصد عید کشد غار از پا	چکان ز بسکه چگونه پردن آرد
اوشش ... شرباب میداد	خون به بجای می نایم میت داد
قی بریدم حال او را شش بود	و آن زلف بجوی خون خواهم میداد
شب ساقی دوست در مرا از سن چو	سکوت و بر آن بت بیستین بود
مر باوه که بود خن جان من بود	کوی کوی که از شش عالم دهن بود

کس حلقه ای از سوز و پیا نشناسد	بایسته بود تن نشان نشناسد
سوز کتب اندیش براحت پسند	هر چاشنی ذوق زبان نشناسد
بگو جو پس آن لب نوپیشین دارد	انصاف که مردی خوشش پس دارد
بسیار کس کسی که شد (قمار بشهد	بگو که چه جان کند در شیرین دارد
با چشم تو بنود زار و محراب	زبان قبله بنای دین گشت خواب
بر خاک در تو دم چشم دارد	ز صفا هست خیمه ار چه غریب برآید
از تعلق عشق هر که آفریده نیست	با او پسند سوز علی آید و در نیست
کوشسته دل نه ز ما دور که ما	آتش بدلی ز نیم کمان سوخت
بر آتش دل نه ز ما طالب باشد	بر روی ریز و نه در حجاب باشد
در طینت افسردگی که دم عشق	خیمه مست نکرد و در حجاب باشد
از ذکر بر تو نیست از عشق نجوم	خوشش شود فلکند دمی بت غلج نجوم
فرست که نه محول طایفه علوم	علوم تو کرد و دمی دل به علوم

از او بفرست

هر روز بقبله رخت روی از دم	و آن جفت
اول میان خون دل غسل کن	و آنگاه ناله عاشقان بکن از دم

جان نشین بر کعبه شیشه‌ای آه	کاش دست ز آتش آگیزی آه
آه سر کوی رخ و نیندازی سسل	شب کردی و گریه سحر خیزی آه

کجای زو و بدعت سادین تو	هر فرق زنده دیدن و یادین تو
بیدار بگردم چرا کردی سپهر	بهرالش سزا کردی یادین تو

سرباز که روی تو باشد کند زدم	از دوزخین بگویم هر که زدم
ما جفت بود که تو را می زدم	بخت خود اقامت است این قدر دم

رومی دارم با شش کشنده	خبری خوردم که با شش کشنده
بچه دخی بود بکش در کارش	کیمس که غم عشق بکارش کشنده

بوصلت جویم نه از دم لکن از دم	این پس که به عشق قدم او از دم
از دولت جنت بمن از رانی باد	دانی نو و سوزی خوشش روی باد

آن کس که بسز سوز و گریه می نمود	و در غم آنکه دلتش ز دوقط جود بود
بشد دل به غم زمانی بهشت	کوی که با تشنه شدن آمد بود

آن کس که در جهان شمع زبانی ترا	کایان نه در لطف جلیسای ترا
جان و دل عقل تن بهایست بهر	شاک بود بخش بهر سیاه ترا

تا بفرقیار من کم بخت بود	راستی عدم خبر را رخت بود
اول درین زلف تو زانده رست	با انکه پناه منم در آن خجست بود

تو خود بچسب و خاشاک و پاپ	مقدوری اگر شان نه منی خدا کرد
سنگ در ده باز اری باشد لیک	دانی که پیکر زانور باز اریست

آن نمای که با تو هم غم غم می کرد	کی کسی در میانم نه ام می کرد
از هر میت سایه تو زنده شد میت	در زنده تشنه با تو در میانم می کرد

ای قیله ابروی تو بجز آب در	در نیاب که بهر کردی تاب در
بادات طلال خواب پستی بر بند	کوی پستی تو حرم شد خواب در

یادی که تو سلام گفتی مرا	چشمه در دانه پسته زلفت مرا
صد بار صد بار باره سوا غنچه دل	امینت کلی که تو شکست

هر که زین بر دهن در دیم سبک	بادا باده لایحه جان لایحه
از خون سوز میبار در چیده غما	زیر کسک مرده نیز ز دین

می خورم طیب چون نداری خرم	ارگشن پیو و در جبهه سوزی بکرم
چه جلد و نیکم نمی توانی بر دهن	ماری بر این در و پسر خود نرم

ز خاطر تو کشن غم من یاد آمد	کی یا حسن کشن گشت ناشاد آمد
بر بند جو ریشمان مرا بر کشت	از دیدن آن که ز من یاد آمد

ای شاه سهراب پیش شاه کن	بر بسته فرات کسب یا کم کن
کشتن سورت و بال آن رن	تو در سمر است خود کله مالم کن

دل سوخت مرا در دشت ای هم اندام	نه این تن بفرود که غایت دلم
کوی که خسته و یکم کن نه نام	فریاد که خسته ام ازین آتش غلام

شکلی ز آتو بهیج با و ده	بستم زده بهیج بهیج و در ای
این خواب اگر خود مر خواب جلی	یک بار یا که مردم از چار

از کون جبرام و بهیج	در پیش رخ و در پیش می و ام
چون طاقت دیرین تو را در پای	که گفتن است بهیج

بر پیش زده حال تو که بهیج	و ای که از آن سیر و نه چو
از تازی کی بهیج ساسی دست	که گفتن است بهیج

به چشم تو است بهیج یا نه	و ای که زیره زهرت چندی
پسین سرگی چو تو ترک برت	بلا و فسر و کند جو کا نه

و خورون برک بیت جان کسی	سرخ بشکافه ای لب سر
نقشیت عجب که میکی از شکوف	دریم محقق الف نسخ یس

ایلی زنده نیکو ان بهیج	در رخ که چشم بهیج و چپ
چسبیت رخ ناز که در	آسب نظر ز دست و نیک

<p>پای ز درخت صبا گلزار وید خالی کردی خود زوی از وزن</p>	<p>از خاک همه ناله کلانار وید کوی گرفت از سر ظاهر دامید</p>
<p>من عاشق و دل به دست پو بستم چون حاجی فساد می کرد و پروت</p>	<p>زودیدم آتی بستی چشم از مشقه میان حاجت بگشتم</p>
<p>بهر که خویش پیر سپند باز مطربه نند که زلف نفیس</p>	<p>ولی چو کند گردن سپند بر غار چون فی اوز و پستانه نفیس</p>
<p>هر که جانی بخواند بپوشد بخت اشهد آن لا اله الا الله</p>	<p>خاطر پریش بیا به فسد و دشت بخت اشهد آن لا اله الا الله</p>
<p>بخت اشهد آن لا اله الا الله بخت اشهد آن لا اله الا الله</p>	<p>بخت اشهد آن لا اله الا الله بخت اشهد آن لا اله الا الله</p>
<p>بخت اشهد آن لا اله الا الله بخت اشهد آن لا اله الا الله</p>	<p>بخت اشهد آن لا اله الا الله بخت اشهد آن لا اله الا الله</p>
<p>بخت اشهد آن لا اله الا الله بخت اشهد آن لا اله الا الله</p>	<p>بخت اشهد آن لا اله الا الله بخت اشهد آن لا اله الا الله</p>